

دفتر اول مثنوی

لطفاً اگر اشتباهی یافتید آنرا به آدرس زیر گزارش دهید

RumiSite.com

DrKord@gmail.com

تایپ و تصحیح از حسین کرد

1. نی نامه

- | | |
|------------------------------------|------|
| بشنو از نی، چون حکایت میکند | 1.1 |
| کز نیستان تا مرا ببریده اند | 1.2 |
| سینه خواهم شرحه شرحه از فراق | 1.3 |
| هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش | 1.4 |
| من به هر جمعیتی نالان شدم | 1.5 |
| هر کسی از ظنّ خود، شد یار من | 1.6 |
| سیر من از ناله من دور نیست | 1.7 |
| تن ز جان و، جان ز تن مستور نیست | 1.8 |
| آتش است این بانگِ نای و، نیست، باد | 1.9 |
| آتش عشق است کاندَر نی فتاد | 1.10 |
| نی حریف هر که از یاری بُرید | 1.11 |
| همچو نی زهری و تریاقی که دید ؟ | 1.12 |
| نی حدیث راه پُر خون میکند | 1.13 |
| * دو دهان داریم گویا همچو نی | 1.14 |
| * یکدهان نالان شده سوی شما | 1.15 |
| * لیک داند، هر که او را منظر است | 1.16 |
| * دمدمه این نای از دمه‌های اوست | 1.17 |
| محرم این هوش، جز بی هوش نیست | 1.18 |
| * گر نبودی ناله نی را ثمر | 1.19 |
| در غم ما روزها بیگانه شد | 1.20 |
| روزها گر رفت، گو رو، باک نیست | 1.21 |
| هر که جز ماهی، ز آبش سیر شد | 1.22 |
| درنیابد حال پخته، هیچ خام | 1.23 |
| * باده در جوشش گدای جوش ماست | 1.24 |
| * باده از ما مست شد، نی ما از او | 1.25 |
| * بر سماع راست هر تن چیر نیست | 1.26 |
| بند بگسل، باش آزاد، ای پسر | 1.27 |
| گر بریزی بحر را در کوزه ای | 1.28 |
| کوزه چشم حریصان پُر نشد | 1.29 |
| هر که را جامه ز عشقی چاک شد | 1.30 |
| شاد باش ای عشق خوش سودای ما | 1.31 |
| ای دواى نخوت و ناموس ما | 1.32 |
| جسم خاك از عشق بر افلاك شد | 1.33 |
| عشق، جان طور آمد عاشقا | 1.34 |
- واز جدائی ها شکایت میکند
از نفیرم مرد و زن نالیده اند
تا بگویم شرح درد اشتیاق
باز جوید روزگار وصل خویش
جفت بد حالان و خوش حالان شدم
از درون من نجست اسرار من
لیک چشم و گوش را آن نور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست
هر که این آتش ندارد، نیست باد
جوشش عشق است کاندَر می فتاد
پرده هایش پرده های ما درید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید ؟
قصه های عشق مجنون میکند
یک دهان پنهانست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در سما
کاین دهان این سری هم، ز آن سر است
های و هوی روح از هیهای اوست
مر زبان را مشتری، جز گوش نیست
نی جهانرا پُر نکردی از شکر
روزها با سوزها همراه شد
تو بمان، ای آنکه چون تو، پاک نیست
هر که بی روزیست، روزش دیر شد
پس سخن کوتاه باید، والسلام
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
قالب از ما هست شد، نی ما از او
طعمه هر مرغکی انجیر نیست
چند باشی بند سیم و بند زر
چند گنجد؟ قسمت يك روزه ای
تا صدف قانع نشد، پُر دُر نشد
او ز حرص و عیب، کلتی پاک شد
ای طیب جمله علت‌های ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
کوه در رقص آمد و چالاک شد
طور مست و، خَرّ موسی صاعقا(اعراف:143)

فاش اگر گویم جهان بر هم زخم	سر پنهان است اندر زیر و بم	1.35
گر بگویم من، جهان گردد خراب	* آنچه نی میگوید اندر این دو باب	1.36
همچو نی من گفتنیها گفتمی	با لب دمساز خود گر جفتمی	1.37
بینوا شد، گر چه دارد صد نوا	هر که او از همزبانی شد جدا	1.38
نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت	چونکه گل رفت و گلستان در گذشت	1.39
بوی گل را از که جوئیم؟ از گلاب	* چونکه گل رفت و گلستان شد خراب	1.40
زنده معشوق است و، عاشق مُرده ای	جمله معشوق است و، عاشق پرده ای	1.41
او چو مرغی ماند بی پر، وای، او	چون نباشد عشق را پروای او	1.42
مو کشانش میکشد تا کوی دوست	* پر و بال ما کمند عشق اوست	1.43
چون نباشد نور یارم پیش و پس	من چگونه هوش دارم پیش و پس؟	1.44
بر سر و بر گردنم چون تاج و طوق	* نور او در یمن و یسر و تحت و فوق	1.45
آینه غماز نبود، چون بود؟	عشق خواهد کاین سخن بیرون بود	1.46
زانکه زنگار از رخس ممتاز نیست	آینه ات دانی چرا غماز نیست؟	1.47
پُر شعاع نور خورشید خداست	* آینه کز زنگ آرایش جُداست	1.48
بعد از آن، آن نور را ادراک کن	رو تو زنگار از رُخ او پاک کن	1.49
تا برون آئی به کلی، ز آب و گل	* این حقیقت را شنو از گوش دل	1.50
بعد از آن، از شوق، پا در ره نهید	* فهم اگر دارید، جان را ره دهید	1.51

2. حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزک و بیمار شدن کنیزک و تدبیر در صحت او

بشنوید ای دوستان این داستان	2.1
* نقد حال خویش را گر پی بریم	2.2
بود شاهی در زمانی پیش از این	2.3
اتفاقا شاه روزی شد سوار	2.4
* بهر صیدی میشد او بر کوه و دشت	2.5
یک کنیزک دید شه بر شاه راه	2.6
مرغ جانش در قفس چون می طپید	2.7
چون خرید او را و برخوردار شد	2.8
آن یکی خر داشت، پالانش نبود	2.9
کوزه بودش، آب می نامد به دست	2.10
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست	2.11
جان من سهل است، جان جانم اوست	2.12
هر که درمان کرد مر جان مرا	2.13
جمله گفتندش: که جانبازی کنیم	2.14
هر یکی از ما مسیح عالمی است	2.15
"گر خدا خواهد" نگفتند از بطر	2.16
ترك استننا، مرادم قسوتی است	2.17
ای بسا ناورده استننا، به گفت	2.18
هر چه کردند از علاج و از دوا	2.19
آن کنیزک از مرض چون موی شد	2.20
خود حقیقت نقد حال ماست آن	
هم زدنیای، هم ز عقبی، بر خوریم	
ملك دنيا بودش و، هم ملك دین	
با خواص خویش از بهر شکار	
ناگهان در دام عشق او صید گشت	
شد غلام آن کنیزک جان شاه	
داد مال و آن کنیزک را خرید	
آن کنیزک از قضا بیمار شد	
یافت پالان، گرگ، خر را در ربود	
آب را چون یافت، خود کوزه شکست	
گفت: جان هر دو در دست شماست	
دردمند و خسته ام، درمانم اوست	
برد گنج و دُر و مرجان مرا	
فهم گرد آریم و انبازی کنیم	
هر الم را در کف ما مرهمی است	
پس خدا بنمودشان، عجز بشر	
نی همین گفتن، که عارض حالتی است	
جان او با جان استنناست جفت	
گشت رنج افزون و حاجت ناروا	
چشم شاه از اشک خون چون جوی شد	

آن دوا در نفع خود گمره شود	* چون قضا آید، طبیب ابله شود	2.21
روغن بادام خشکی مینمود	از قضا سرکنگبین صفرا فزود	2.22
آب آتش را مدد شد، همچو نفت	از هلیله قبض شد، اطلاق رفت	2.23
سوزش چشم و دل پر درد و غم	* سستی دل شد فزون و خواب کم	2.24
از طبیبان ریخت یکسر آب رو	* شربت و ادویه و اسباب او	2.25

3. ظاهر شدن عجز طبیبان از معالجه کنیزک بر پادشاه و رو آوردن بدرگاه پادشاه حقیقی

پا برهنه جانب مسجد دوید	شه چو عجز آن طبیبان را بدید	3.1
سجده گاه از اشک شه، پر آب شد	رفت در مسجد، سوی محراب شد	3.2
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا	چون به خویش آمد ز غرقاب فنا	3.3
من چه گویم؟ چون تو میدانی نهان	کای کمینه بخششت ملک جهان	3.4
پیش لطفِ عام تو باشد هدر	* حال ما و این طبیبان، سر بسر	3.5
بار دیگر ما غلط کردیم راه	ای همیشه حاجت ما را پناه	3.6
زود هم پیدا کنش بر ظاهر	لیک گفتی: گر چه میدانم سرت	3.7
اندر آمد بحر بخشایش به جوش	چون بر آورد از میان جان خروش	3.8
دید در خواب او، که پیری رو نمود	در میان گریه خوابش در ربود	3.9
گر غریبی آیدت فردا ز ماست	گفت: ای شه مزده، حاجاتت رواست	3.10
صادقش دان، کاو امین و صادق است	چونکه آید، او حکیم حاذق است	3.11
در مزاجش قدرت حق را ببین	در علاجش سحر مطلق را ببین	3.12
گشته مملوک کنیزک، شاه شد	* خفته بود، آن خواب دید، آگاه شد	3.13
آفتاب از شرق، اختر سوز شد	چون رسید آن وعده گاه و روز شد	3.14
تا ببیند آنچه بنمودند سر	بود اندر منظره شه منتظر	3.15
آفتابی در میان سایه ای	دید شخصی، کاملی، پُر مایه ای	3.16
نیست بود و هست، بر شکل خیال	میرسید از دور مانند هلال	3.17
تو جهانی بر خیالی بین روان	نیست وش باشد خیال اندر جهان	3.18
واز خیالی فخرشان و ننگشان	بر خیالی صلحشان و جنگشان	3.19
عکس مه رویان بُستان خداست	آن خیالاتی که دام اولیاست	3.20
در رُخ مهمان همی آمد پدید	آن خیالی را که شه در خواب دید	3.21
نیک بین باشی، اگر اهل دلی	* نور حق ظاهر بود اندر ولی	3.22
از سر و پایش همی میتافت نور	* آن ولی حق چو پیدا شد ز دور	3.23
پیش آن مهمان غیب خویش رفت	شه به جای حاجیان واپیش رفت	3.24
چون شکر گوئی که پیوست او بورد	* ضیف غیبی را چو استقبال کرد	3.25
هر دو جان، بی دوختن بر دوخته	هر دو بحری آشنا آموخته	3.26
آن یکی مخمور و، آن دیگر شراب	* آن یکی چون تشنه، و آندیگر چو آب	3.27
لیک کار از کار خیزد در جهان	گفت: معشوقم تو بودستی نه آن	3.28
از برای خدمتت بندم کمر	ای مرا تو مصطفی، من چون عمر	3.29

4. در خواستن توفیق رعایت ادب و وخامت بی ادبی

بی ادب محروم ماند از لطف رب	از خدا جوئیم توفیق ادب	4.1
-----------------------------	------------------------	-----

بلکه آتش در همه آفاق زد	بی ادب تنها نه خود را داشت بد	4.2
بی شری و بیع و بی گفت و شنید	مائده از آسمان در میرسید	4.3
بی ادب گفتند: کو سیر و عدس؟	در میان قوم موسی چند کس	4.4
ماند رنج زرع و بیل و داسمان	منقطع شد خوان و نان از آسمان	4.5
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق	باز عیسی چون شفاعت کرد، حق	4.6
چونکه گفت: انزل علینا مائده	* مائده از آسمان شد عائده	4.7
چون گدایان زله ها برداشتند	باز گستاخان ادب بگذاشتند	4.8
دائم است و کم نگردد از زمین	کرد عیسی لابه ایشان را که این	4.9
کفر باشد نزد خوان مهتری	بد گمانی کردن و حرص آوری	4.10
آن در رحمت بر ایشان شد فراز	زان گدا رویان نادیده ز آرز	4.11
بعد از آن ز آن خوان نشد کس منتفع	* نان و خوان از آسمان شد منقطع	4.12
وز زنا افتد وبا اندر جهات	ابر برناید پی منع زکات	4.13
آن ز بی باکی و گستاخیست هم	هر چه بر تو آید از ظلمات و غم	4.14
ره زن مردان شد و، نامرد اوست	هر که بی باکی کند در راه دوست	4.15
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک	از ادب پر نور گشتست این فلك	4.16
شد عزازیلی ز جرات رد باب	بُد ز گستاخی کسوف آفتاب	4.17
گردد اندر وادی حیرت غریق	* هر که گستاخی کند اندر طریق	4.18
زانکه پایانی ندارد این کلام	* حال شاه و میهمان برگو تمام	4.19

5. ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت بملاقات او داده بودند

شاه بود او، لیک بس درویش رفت	* شه چو پیش میهمان خویش رفت	5.1
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت	دست بگشاد و کنارانش گرفت	5.2
از مقام و راه پرسیدن گرفت	دست و پیشانیش بوسیدن گرفت	5.3
گفت: گنجی یافتم آخر به صبر	پرس پرسان می کشیدش تا به صدر	5.4
میوه شیرین دهد، پر منفعت	* صبر تلخ آمد، ولیکن عاقبت	5.5
معنی "الصبر مفتاح الفرج"	گفت: ای نور حق و دفع حرج	5.6
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال	ای لقای تو جواب هر سؤال	5.7
دست گیری هر که پایش در گل است	ترجمانی هر چه ما را در دل است	5.8
"إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا"	مرحبا یا مجتبی یا مرتضی	5.9
قد ردی کلاً لئن لم ینته	أنت مولی القوم من لا یشتهی	5.10

6. بردن پادشاه طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

دست او بگرفت و بُرد اندر حرم	چون گذشت آن مجلس و خوان کرم	6.1
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند	قصه رنجور و رنجوری بخواند	6.2
هم علامتش، هم اسبابش شنید	رنگ رو و نبض و قاروره بدید	6.3
آن عمارت نیست ویران کرده اند	گفت: هر دارو که ایشان کرده اند	6.4
أستعید الله مما یفترون	بی خبر بودند از حال درون	6.5
لیک پنهان کرد و، با سلطان نگفت	دید رنج و، کشف شد بر وی نهفت	6.6
بوی هر هیزم پدید آید ز دود	رنجش از صفرا و از سودا نبود	6.7

دید از زاریش، کاو زار دل است	6.8
عاشقی پیداست از زاری دل	6.9
علت عاشق ز علتها جداست	6.10
عاشقی گر زین سر و، گر زان سر است	6.11
هر چه گویم عشق را شرح و بیان	6.12
گر چه تفسیر زبان روشنگر است	6.13
چون قلم اندر نوشتن می شتافت	6.14
* چون سخن در وصف این حالت رسید	6.15
عقل در شرحش چو خر در گل بخت	6.16
آفتاب آمد دلیل آفتاب	6.17
از وی ار سایه نشانی میدهد	6.18
سایه خواب آرد تو را همچون سمر	6.19
خود غریبی در جهان چون شمس نیست	6.20
شمس در خارج اگر چه هست فرد	6.21
لیک شمسی که از او شد هست اثر	6.22
در تصور، ذات او را، گنج کو؟	6.23
* شمس تبریزی که نور مطلق است	6.24
چون حدیث روی شمس الدین رسید	6.25
واجب آمد چونکه بُردم نام او	6.26
این نفس جان، دامنم بر تافتست	6.27
کز برای حق صحبت سالها	6.28
تا زمین و آسمان خندان شود	6.29
* گفتم: ای دور او فتاده از حبیب	6.30
لا تکلفنی فانی فی الفنا	6.31
کل شیئی قاله غیر المفیق	6.32
* هر چه میگوید موافق چون نبود	6.33
من چه گویم؟ یک رگم هشیار نیست	6.34
* خود ثنا گفتن ز من، ترک ثناست	6.35
شرح این هجران و این خون جگر	6.36
قال أطعمنی فانی جائع	6.37
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق	6.38
* صوفی ابن الحال باشد در مثال	6.39
تو مگر خود مرد صوفی نیستی؟	6.40
گفتمش پوشیده خوشتر سرّ یار	6.41
خوشتر آن باشد که سرّ دلبران	6.42
گفت: مکشوف و برهنه بی غلول	6.43
باز گو اسرار و رمز مرسلین	6.44
پرده بردار و برهنه گو که من	6.45
گفتم: ار عریان شود او در عیان	6.46
تن خوش است و، او گرفتار دل است	
نیست بیماری چو بیماری دل	
عشق اصطرلاب اسرار خداست	
عاقبت ما را بدان شه رهبر است	
چون به عشق آیم خجل گردم از آن	
لیک عشق بی زبان روشنتر است	
چون به عشق آمد، قلم بر خود شکافت	
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید	
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت	
گر دلالت باید، از وی رو متاب	
شمس هر دم نور جانی میدهد	
چون بر آید شمس انشَقَّ القمر	
شمس جان باقیی کش امس نیست	
مثل آن هم میتوان تصویر کرد	
نبودش در ذهن و در خارج نظیر	
تا در آید در تصور مثل او	
آفتاب است و ز انوار حق است	
شمس چارم آسمان سر در کشید	
شرح کردن رمزی از انعام او	
بوی پیراهان یوسف یافتست	
باز گو رمزی از آن خوش حالها	
عقل و روح و دیده صد چندان شود	
همچو بیماری که دور است از طبیب	
کلت أفهامی فلا أحصى ثنا	
إن تکلف أو تصلف لا یلیق	
چون تکلف نیک نالایق نبود	
شرح آن یاری که او را یار نیست	
کاین دلیل هستی و هستی خطاست	
این زمان بگذار تا وقت دگر	
و اعتجل فالوقت سیف قاطع	
نیست فردا گفتن از شرط طریق	
گرچه هر دو فارقد از ماه و سال	
هست را از نسیه خیزد نیستی	
خود تو در ضمن حکایت گوش دار	
گفته آید در حدیث دیگران	
باز گو، زجرم مده ای بوالفضول	
آشکارا به که پنهان ذکر دین	
می ننگجم با صنم در پیرهن	
نی تو مانی، نی کنارت، نی میان	

بر نتابد کوه را يك برگ کاه	آرزو میخواه، لیک اندازه خواه	6.47
اندکی گر بیش تابد، جمله سوخت	آفتابی کز وی این عالم فروخت	6.48
بیش از این از شمس تبریزی مگوی	فتنه و آشوب و خون ریزی مجوی	6.49
رو تمام این حکایت باز گوی	این ندارد آخر، از آغاز گوی	6.50
لب بدوز و دیده بر بند این زمان	* تا نگردد خون دل و جان جهان	6.51
بیش از این از شمس تبریزی مگو	فتنه و آشوب و خون ریزی مجو	6.52
رو تمام آن حکایت باز گو	این ندارد آخر از آغاز گو	6.53

7. خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزك

وز درون همداستان شاه شد	* چون حکیم از این سخن آگاه شد	7.1
دور کن هم خویش و هم بیگانه را	گفت: ای شه، خلوتی کن خانه را	7.2
تا بپرسم از کنیزك چیزها	کس ندارد گوش در دهلیزها	7.3
تا بپرسد از کنیزك او فسون	* خانه خالی کرد شاه و شد برون	7.4
جز طبیب و جز همان بیمار، نی	خانه خالی ماند و، يك دیار نی	7.5
که علاج اهل هر شهری جداست	نرم نرمك گفت: شهر تو کجاست؟	7.6
خویشی و پیوستگی با چیستت؟	واندر آن شهر از قرابت کیستت؟	7.7
باز میپرسید از جور فلك	دست بر نبضش نهاد و يك به يك	7.8
پای خود را بر سر زانو نهد	چون کسی را خار در پایش خلد	7.9
ور نیابد، میکند با لب ترش	وز سر سوزن، همی جوید سرش	7.10
خار در دل چون بود؟ واده جواب	خار در پا، شد چنین دشوار یاب	7.11
دست کی بودی غمان را بر کسی؟	خار دل را گر بدیدی هر خسی	7.12
خر نداند دفع آن، بر میجهد	کس به زیر دم خر، خاری نهد	7.13
جفته می انداخت، صد جا زخم کرد	خر ز بهر دفع خار، از سوز و درد	7.14
حاذقی باید که بر مرکز تند	* آن لگد، کی دفع خار او کند؟	7.15
عاقلی باید که خاری بر کند	بر جهد آن خار محکمتر زند	7.16
دست میزد، جا به جا می آزمود	آن حکیم خارچین استاد بود	7.17
باز می پرسید حال دوستان	ز آن کنیزك بر طریق داستان	7.18
از مقام و خواجگان و شهر تاش	با حکیم او رازها میگفت فاش	7.19
سوی نبض و جستنش میداشت هوش	سوی قصه گفتنش میداشت گوش	7.20
او بود مقصود جانش در جهان	تا که نبض از نام کی گردد جهان	7.21
بعد از آن شهر دگر را نام برد	دوستان شهر او را بر شمرد	7.22
در کدامین شهر میبودی تو بیش؟	گفت: چون بیرون شدی از شهر خویش	7.23
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت	نام شهری گفت و زان هم در گذشت	7.24
باز گفت از جای و از نان و نمك	خواجگان و شهرها را يك به يك	7.25
نی رگش جنبید و، نی رخ گشت زرد	شهر شهر و خانه خانه قصه کرد	7.26
تا بپرسید از سمرقند چو قند	نبض او بر حال خود بُد بی گزند	7.27
آب از چشمش روان شد همچو جوی	* آه سردی برکشید آن ماه روی	7.28
خواجه ای زرگر در آن شهرم خرید	* گفت: بازارگانم آنجا آورید	7.29
چون بگفت این، ز آتش غم بر فروخت	* در بر خود داشت ششماه و فروخت	7.30

کز سمرقندی، زرگر فرد شد	7.31
اصل آن درد و بلا را باز یافت	7.32
او سر پل گفت و کوی غاتفر	7.33
آن کنیزک را، که رستی از عذاب	7.34
در علاجت سحرها خواهم نمود	7.35
آن کنم با تو، که باران با چمن	7.36
بر تو من مشفق ترم از صد پدر	7.37
گر چه شاه از تو کند بس جستجو	7.38
بر کسی این در مکن زنهار باز	7.39
آن مرادت، زودتر حاصل شود	7.40
زود گردد با مراد خویش جفت	7.41
سیر آن، سر سبزی بستان شود	7.42
پرورش کی یافتندی زیر کان؟	7.43
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم	7.44
و عده ها باشد مجازی، تاسه گیر	7.45
و عده ناهل شد، رنج روان	7.46
ور نخواهی کرد، باشی سرد و خام	7.47
نبض جست و روی سرخ و زرد شد	7.31
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت	7.32
گفت: کوی او کدام است در گذر	7.33
* گفت آنکه، آن حکیم با صواب	7.34
گفت: دانستم که رنجت چیست، زود	7.35
شاد باش و فارغ و ایمن، که من	7.36
من غم تو میخورم، تو غم مخر	7.37
هان و هان این راز را با کس مگو	7.38
* تا توانی پیش کس مگشای راز	7.39
چونکه اسرار ت نهان در دل شود	7.40
گفت پیغمبر: هر آنکو سر نهفت	7.41
دانه چون اندر زمین پنهان شود	7.42
زرّ و نقره گر نبودندی نهان	7.43
و عده ها و لطفهای آن حکیم	7.44
و عده ها باشد حقیقی دل پذیر	7.45
و عده اهل کرم، گنج روان	7.46
* و عده را باید وفا کردن تمام	7.47

8. دریافتن آن طیب الهی رنج کنیزک را و بشاه وانمودن

صورت رنج کنیزک باز یافت	8.1
شاه را زان شمه ای آگاه کرد	8.2
در چنین غم، موجب تأخیر چیست؟	8.3
حاضر آریم از پی این درد را	8.4
گردد آسان این همه مشکل، بدو	8.5
طالب این فضل و ایثارش کنند	8.6
با زر و خلعت بده او را غرور	8.7
بهر زر، گردد ز خان و مان جدا	8.8
خاصه مفلس را که خوش رسوا کند	8.9
مردِ عاقل یابد او را نیک نیک	8.10
* آن حکیم مهربان چون راز یافت	8.1
بعد از آن برخاست، عزم شاه کرد	8.2
* شاه گفت: اکنون بگو تدبیر چیست؟	8.3
گفت: تدبیر آن بود، کان مرد را	8.4
* تا شود محبوب تو خوشدل، بدو	8.5
* قاصدی بفرست کاخبارش کنند	8.6
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور	8.7
* چون ببیند سیم و زر، آن بینوا	8.8
* زر خرد را واله و شیدا کند	8.9
* زر اگر چه عقل میآرد، ولیک	8.10

9. فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند در طلب آن مرد زرگر

پند او را از دل و از جان شنید	9.1
هر چه گوئی آنچنان کن، آن کنم	9.2
حاذقان و کافیان بس عدول	9.3
پیش آن زرگر ز شاهنشاه بشیر	9.4
فاش اندر شهرها از تو صفت	9.5
اختیارت کرد، زیرا مهتری	9.6
چون بیایی خاص باشی و ندیم	9.7
غره شد، از شهر و فرزندان بُرید	9.8
* چونکه سلطان از حکیم آنرا شنید	9.1
* گفت: فرمان تو را، فرمان کنم	9.2
پس فرستاد آن طرف يك دو رسول	9.3
تا سمرقند آمدند آن دو امیر	9.4
کای لطیف استاد کامل معرفت	9.5
نك فلان شه، از برای زرگری	9.6
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم	9.7
مرد، مال و خلعت بسیار دید	9.8

بی خبر کان شاه، قصد جانش کرد	اندر آمد شادمان در راه مرد	9.9
خونبهای خویش را خلعت شناخت	اسب تازی بر نشست و شاد تاخت	9.10
خود به پای خویش، تا سوء القضا	ای شده اندر سفر با صد رضا	9.11
گفت عزرائیل: رو آری بری	در خیالش ملك و عز و مهتری	9.12
اندر آوردش به پیش شه طبیب	چون رسید از راه آن مرد غریب	9.13
تا بسوزد بر سر شمع طراز	سوی شاهنشاه بردش خوش به ناز	9.14
مخزن زر را بدو تسلیم کرد	شاه دید او را و بس تعظیم کرد	9.15
از سوار و طوق و خلخال و کمر	* پس بفرمودش که بر سازد ز زر	9.16
کانچنان در بزم شاهنشاه سزد	* هم ز انواع اوانی بی عدد	9.17
بیخبر ز اینحالت و این کار زار	* زر گرفت آنمرد و شد مشغول کار	9.18
آن کنیزك را بدین خواجه بده	پس حکیمش گفت: کای سلطان مه	9.19
ز آب وصلش، دفع این آتش شود	تا کنیزك در وصالش خوش شود	9.20
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را	شه بدو بخشید آن مه روی را	9.21
تا به صحت آمد آن دختر تمام	مدت شش ماه میراندند کام	9.22
تا بخورد و پیش دختر میگذاخت	بعد از آن از بهر او شربت بساخت	9.23
جان دختر در وبال او نماند	چون ز رنجوری جمال او نماند	9.24
اندك اندك در دل او سرد شد	چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد	9.25
عشق نبود، عاقبت ننگی بود	عشقهایی کز پی رنگی بود	9.26
تا نرفتی بر وی آن بد داوری	کاش کان هم ننگ بودی يك سری	9.27
دشمن جان وی آمد، روی او	خون دوید از چشم همچون جوی او	9.28
ای بسا شه را بکشته، فرّ او	دشمن طاوس آمد، پرّ او	9.29
وز گدازش شخص او چون نال شد	* چونکه زرگر از مرض بد حال شد	9.30
ریخت آن صیاد خون صاف من	گفت: من آن آهویم کز ناف من	9.31
سر بریدندم برای پوستین	ای من آن روباه صحرا، کز کمین	9.32
ریخت خونم از برای استخوان	ای من آن پیلی که زخم پیل بان	9.33
مینداند که نخسبد خون من	آن که کشتستم پی مادون من	9.34
خون چون من کس، چنین ضایع کی است؟	بر من است امروز و فردا بر وی است	9.35
باز گردد سوی او، آن سایه باز	گر چه دیوار افکند سایه دراز	9.36
سوی ما آید نداها را صدا	این جهان کوه است و فعل ما ندا	9.37
آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاک	این بگفت و رفت در دم زیر خاک	9.38
زانکه مرده سوی ما آینده نیست	زانکه عشق مردگان پاینده نیست	9.39
هر دمی باشد ز غنچه تازه تر	عشق زنده در روان و در بصر	9.40
واز شراب جان فزایت ساقی است	عشق آن زنده گزین کاو باقی است	9.41
یافتند از عشق او کار و کیا	عشق آن بگزین که جمله انبیا	9.42
با کریمان کارها دشوار نیست	تو مگو: ما را بدان شه بار نیست	9.43

10. بیان آن که کشتن مرد زرگر به اشاره الهی بود نه بهوای نفس

نه پی اومید بود و، نه ز بیم	کشتن آن مرد بر دست حکیم	10.1
تا نیامد امر و الهام از اله	او نکشتش از برای طبع شاه	10.2

سرّ آن را درنیابد عام خلق	آن پسر را کش خضر، ببرید حلق	10.3
هر چه فرماید، بود عین صواب	آنکه از حق یابد او وحی و خطاب	10.4
نایب است و دست او دست خداست	آنکه جان بخشد، اگر بکشد رواست	10.5
شاد و خندان، پیش تیغش جان بده	همچو اسماعیل پیشش سر بنه	10.6
همچو جان پاکِ احمد با احد	تا بماند جانت خندان تا ابد	10.7
که به دست خویش خوبانشان کُشدند	عاشقان جام فرح آنکه کُشدند	10.8
تو رها کن بد گمانی و نبرد	شاه، آن خون از پی شهوت نکرد	10.9
در صفا، غش کی هلد پالودگی؟	تو گمان بردی که کرد آلودگی	10.10
انّ بعض الظنّ اتمّ آخر بخوان	* بگذر از ظن خطا، ای بدگمان	10.11
تا بر آرد کوره از نقره جفا	بهر آن است این ریاضت وین جفا	10.12
تا بجوشد، بر سر آرد، زر ز بد	بهر آن است امتحان نیک و بد	10.13
او سگی بودی دراننده، نه شاه	گر نبودی کارش الهام اله	10.14
نیک کرد او، لیک نیک بد نما	پاک بود از شهوت و حرص و هوا	10.15
صد درستی در شکست خضر هست	گر خضر در بحر کشتی را شکست	10.16
شد از آن محبوب، تو بی پر مپر	وهم موسی با همه نور و هنر	10.17
مست عقل است او، تو مجنونش مدان	آن گل سرخ است، تو خونش مخوان	10.18
کافرم گر بُردمی من نام او	گر بُدی خون مسلمان کام او	10.19
بد گمان گردد ز مدحش متقی	می بلرزد عرش از مدح شقی	10.20
خاص بود و، خاصه الله بود	شاه بود و شاه بس آگاه بود	10.21
سوی تخت و بهترین جاهی کُشد	آن کسی را کش چنین شاهمی کُشد	10.22
شرع میدارد روا، بگذار کام	* قهر خاصی، از برای لطف عام	10.23
آنچه در و همت نیاید، آن دهد	* نیم جان بستاند و، صد جان دهد	10.24
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو؟	گر ندیدی سود او در قهر او	10.25
مادر مشفق در آن غم شاد کام	طفل میترسد ز نیش احتجام	10.26
دور دور افتاده ای، بنگر تو نیک	تو قیاس از خویش میگیری، ولیک	10.27
بو که یابی از بیانم حصه ای	پیشتر آ تا بگویم قصه ای	10.28

11. حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

خوش نوا و سبز و گویا طوطی	بود بقالی و او را طوطی	11.1
نکته گفتی با همه سوداگران	بر دکان بودی نگهبان دکان	11.2
در نوای طوطیان حاذق بدی	در خطاب آدمی ناطق بدی	11.3
بر دکان طوطی نگهبانی نمود	* خواجه روزی سوی خانه رفته بود	11.4
بهر موشی، طوطیک از بیم جان	* گربه ای بر جست ناگه از دکان	11.5
شیشه های روغن گل را بریخت	جست از صدر دکان، سویی گریخت	11.6
بر دکان بنشست فارغ خواجه وش	از سوی خانه بیامد خواجه اش	11.7
بر سرش زد، گشت طوطی کل ز ضرب	دید پُر روغن دکان و جاش چرب	11.8
مرد بقال از ندامت آه کرد	روزکی چندی سخن کوتاه کرد	11.9
کافتاب نعمتم شد زیر میغ	ریش بر میکند و میگفت: ای دریغ	11.10
که زدم من بر سر آن خوش زبان	دست من بشکسته بودی آن زمان	11.11

تا بیابد نطق مرغ خویش را	هدیه ها میداد هر درویش را	11.12
بر دکان بنشسته بُد نومیدوار	بعد سه روز و سه شب حیران و زار	11.13
کای عجب، این مرغ کی آید بگفت ؟	* با هزاران غصه و غم گشته جفت	11.14
واز تعجب، لب بدنان میگرفت	* مینمود آن مرغ را هر گون شگفت	11.15
تا که باشد کاندر آید او سخن	* دمبدم میگفت از هر در سخن	11.16
چشم او را با صور میکرد جفت	* بر امید آنکه مرغ آید بگفت	11.17
با سر بی مو، چو پشت طاس و طشت	جولقیی سر برهنه می گذشت	11.18
بانگ بر درویش بر زد: کایفلان	طوطی اندر گفت آمد در زمان	11.19
تو مگر از شیشه روغن ریختی؟	از چه ای کل با کلان آمیختی؟	11.20
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را	از قیاسش خنده آمد خلق را	11.21
گر چه ماند در نوشتن شیر و، شیر	کار پاکان را قیاس از خود مگیر	11.22
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد	جمله عالم، زین سبب گمراه شد	11.23
نیک و بد در دیدشان یکسان نمود	* اشقیای را دیده بینا نبود	11.24
اولیا را همچو خود پنداشتند	همسری با انبیا برداشتند	11.25
ما و ایشان بسته خوابیم و خور	گفته اینک: ما بشر ایشان بشر	11.26
هست فرقی در میان بی منتها	این ندانستند ایشان از عمی	11.27
لیک شد زان نیش و، زین دیگر عسل	هر دو گون زنبور خوردند از محل	11.28
زین یکی سرگین شد و، زان مشک ناب	هر دو گون آهو گیا خوردند و آب	11.29
این یکی خالی و، آن پر از شکر	هر دو نی خوردند از یک آب خَر	11.30
فرقشان، هفتاد ساله راه بین	صد هزاران این چنین اشباه بین	11.31
آن خورد، گردد همه نور خدا	این خورد، گردد پلیدی زو جدا	11.32
و آن خورد، زاید همه نور احد	این خورد، زاید همه بخل و حسد	11.33
این فرشته پاک و، آن دیو است و دد	این زمین پاک و، آن شورست و بد	11.34
آب تلخ و آب شیرین را صفاست	هر دو صورت گر بهم ماند رواست	11.35
او شناسد آب خوش از شوره آب	جز که صاحب ذوق، که شناسد بیاب؟	11.36
شهد را ناخورده، کی داند ز موم؟	* جز که صاحب ذوق، که شناسد طعوم؟	11.37
هر دو را بر مکر پندارد اساس	سحر را با معجزه کرده قیاس	11.38
بر گرفته چون عصای او عصا	ساحران با موسی از استیزه را	11.39
زین عمل تا آن عمل، راهی شگرف	زین عصا، تا آن عصا فرقیست ژرف	11.40
رحمة الله، آن عمل را در وفا	لعنة الله، این عمل را در قفا	11.41
آفتی آمد درون سینه طبع	کافران اندر مری بوزینه طبع	11.42
آن کند کز مرد بیند دم به دم	هر چه مردم میکند بوزینه هم	11.43
فرق را کی داند آن استیزه خو؟	او گمان برده که من کردم چو او	11.44
بر سر استیزه رویان خاک ریز	این کند از امر و، آن بهر ستیز	11.45
از پی استیزه آید، نی نیاز	آن منافق با موافق در نماز	11.46
با منافق مومنان در برد و مات	در نماز و روزه و حج و زکات	11.47
بر منافق، مات اندر آخرت	مومنان را برد باشد عاقبت	11.48
لیک با هم مروزی و رازیند	گر چه هر دو بر سر یک بازیند	11.49
هر یکی بر وفق نام خود رود	هر یکی سوی مقام خود رود	11.50

ور منافق تند و پر آتش شود	مومنش گویند جانش خوش شود	11.51
نام این مبعوض، ز آفات وی است	نام آن محبوب، از ذات وی است	11.52
لفظ مومن جز پی تعریف نیست	میم و واو و میم و نون تشریف نیست	11.53
همچو کژدم می خلد در اندرون	گر منافق خوانیش، این نام دون	11.54
پس چرا در وی مذاق دوزخ است؟	گر نه این نام اشتقاق دوزخ است	11.55
تلخی آن آب بحر، از ظرف نیست	زشتی این نام بد، از حرف نیست	11.56
بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتَابِ	حرف، ظرف آمد، در او معنی چو آب	11.57
در میانشان بَرَزَخٌ لَا یَبِغِیَانِ	بحر تلخ و بحر شیرین در جهان	11.58
درگذر زین هر دو رو تا اصل آن	وانگه این هر دو، ز یک اصلی روان	11.59
بی محك هرگز ندانی ز اعتبار	زر قلب و زر نیکو در عیار	11.60
هر یقین را باز داند او ز شك	هر که را در جان خدا بنهد محك	11.61
آن کسی داند، که پُر بود از وفا	* آنچه گفت: استفت قلبک مصطفی	11.62
آنگه آرامد که بیرونش نهد	در دهان زنده خاشاک ار جهد	11.63
چون در آمد، حس زنده پی ببرد	در هزاران لقمه يك خاشاکِ خُرد	11.64
حس عقبا، نردبان آسمان	حس دنیا، نردبان این جهان	11.65
صحت آن حس بجوئید از حبیب	صحت این حس، بجوئید از طبیب	11.66
صحت آن حس ز تخریب بدن	صحت این حس ز معموری تن	11.67
بعد ویرانیش آبادان کند	شاه جان، مر جسم را ویران کند	11.68
بذل کرد او خان و مان و ملک و مال	ای خنک جانی که بهر عشق و حال	11.69
وز همان گنجش کند معمورتر	کرد ویران خانه بهر گنج زر	11.70
بعد از آن در جو روان کرد آب خُورد	آب را بُرید و جو را پاک کرد	11.71
پوست تازه بعد از آتش بردمید	پوست را بشکافت، پیکان را کشید	11.72
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد	قلعه ویران کرد و از کافر سِتد	11.73
این که گفتم هم ضرورت میدهد	کار بیچون را که کیفیت نهد؟	11.74
جز که حیرانی نباشد کار دین	گه چنین بنماید و، گه ضد این	11.75
بیخود و حیران و مست و واله اند	* کاملان کز سرّ تحقیق آگهند	11.76
بل چُنان حیران که غرق و مستِ دوست	نه چنین حیران که پشتش سوی اوست	11.77
وین یکی را روی او خود روی دوست	آن یکی را روی او شد سوی دوست	11.78
بو که گردی تو ز خدمت رو شناس	روی هر يك مینگر میدار پاس	11.79
فقح ابواب سعادت، این بود	* دیدن دانا عبادت، این بود	11.80
پس به هر دستی نشاید داد دست	چون بسی ابلیس آدم روی هست	11.81
تا فریبید مرغ را، آن مرغ گیر	زانکه صیاد آورد بانگِ صغیر	11.82
از هوا آید بیابد دام و نیش	بشود آن مرغ بانگ جنس خویش	11.83
تا بخواند بر سلیمی زان فسون	حرف درویشان بدزدد مردِ دون	11.84
کار دونان حيله و بی شرمی است	کار مردان روشنی و گرمی است	11.85
بو مسیلم را لقب احمد کنند	شیر پشمین از برای کد کنند	11.86
مر محمد را اولو الالباب ماند	بو مسیلم را لقب کذاب ماند	11.87
باده را ختمش بود، گند و عذاب	آن شراب حق ختامش مشک ناب	11.88

12. داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را می کشت از بهر تعصب ملت خود و حکایت آن استاد و

شاگرد

دشمن عیسی و نصرانی گداز	بود شاهی در جهودان ظلم ساز	12.1
جان موسی او و، موسی جان او	عهد عیسی بود و نوبت آن او	12.2
آن دو دمساز خدائی را جدا	شاهِ احول کرد در راه خدا	12.3
رو برون آر از وثاق آن شیشه را	گفت استاد احولی را، کاندرا	12.4
شیشه پیش چشم او دو مینمود	* چون درون خانه احول رفت زود	12.5
پیش تو آرم؟ بکن شرح تمام	گفت احول: زان دو شیشه من کدام	12.6
احولی بگذار و افزون بین مشو	گفت استاد: آن دو شیشه نیست، رو	12.7
گفت استا: زان دو یک را بر شکن	گفت: ای استا مرا طعنه مزین	12.8
مرد احول گردد از میلان و خشم	چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم	12.9
چون شکست آن شیشه را، دیگر نبود	شیشه یک بود و به چشمش دو نمود	12.10
ز استقامت روح را مبدل کند	خشم و شهوت، مرد را احول کند	12.11
صد حجاب از دل به سوی دیده شد	چون غرض آمد، هنر پوشیده شد	12.12
کی شناسد ظالم از مظلوم زار؟	چون دهد قاضی به دل رشوت قرار	12.13
گشت احول، کالامان یا رب امان	شاه از حقد جهودانه چنان	12.14
که پناهم دین موسی را و پشت	صد هزاران مومن و مظلوم کشت	12.15

13. حکایت وزیر پادشاه و مکر او در تفریق ترسایان

کاو بر آب از مکر بر بستی کره	شه وزیری داشت رهن عشوہ دہ	13.1
دین خود را از ملک پنهان کنند	گفت: ترسایان پناه جان کنند	13.2
کم کُش ایشان را و دست از خون بشو	* با ملک گفت: ای شه اسرار جو	13.3
دین ندارد بوی، مشک و عود نیست	کم کش ایشان را که کشتن سود نیست	13.4
ظاهرش با توسل و باطن بر خلاف	سر، پنهان است اندر صد غلاف	13.5
چاره آن مکر و آن تزویر چیست؟	شاه گفتش: پس بگو تدبیر چیست؟	13.6
نی هویدا دین و، نی پنهانی	تا نماند در جهان نصرانی	13.7

14. تلبیس اندیشیدن وزیر با نصاری و مکر او

بینی ام بشکاف و لب، از حکم مر	گفت: ای شه گوش و دستم را ببر	14.1
تا بخواهد یک شفاعتگر مرا	بعد از آن، در زیر دار آور مرا	14.2
بر سر راهی که باشد چار سو	بر منادیگاه کن، این کار تو	14.3
تا در اندازم بر ایشان صد فتور	آنگهم از خود بران تا شهر دور	14.4
کار ایشان، سر بسر شوریده گیر	* چون شوند آنقوم از من دین پذیر	14.5
کاهنان، خیره شوند اندر فتم	* در میانشان فتنه و شور افکنم	14.6
آن نمیآید کنون اندر بیان	* آنچه خواهم کرد با نصرانیان	14.7
دام دیگر گون نهم در پیششان	* چون شمارندم امین و رازدان	14.8
واندر ایشان افکنم، صد دمدمه	* واز حیل بفریم ایشان را همه	14.9
بر زمین ریزند، کوته شد سخن	* تا بدست خویش، خون خویشتن	14.10
ای خدای، ای راز دان، میدانی ام	پس بگویم: من پسر نصرانیم	14.11

وز تعصب کرد قصد جان من	شاه واقف گشت از ایمان من	14.12
آنچه دین اوست، ظاهر آن کنم	خواستم تا دین ز شه پنهان کنم	14.13
متهم شد پیش شه گفتار من	شاه بوئی برد از اسرار من	14.14
از دل من، تا دل تو روزن است	گفت: گفت تو چو در نان سوزن است	14.15
حال دیدم، کی نیوشم قال تو؟	من از آن روزن بدیدم حال تو	14.16
او جهودانه بکردی پاره ام	گر نبودى جان عیسی چاره ام	14.17
صد هزاران منتش بر جان نهم	بهر عیسی جان سپارم، سر دهم	14.18
واقفم بر علم دینش، نیک نیک	جان دریغم نیست از عیسی، ولیک	14.19
در میان جاهلان گردد هلاک	حیف میآید مرا، کان دین پاک	14.20
گشته ایم این دین حق را رهنما	شکر یزدان را و عیسی را، که ما	14.21
تا به زُتار این میان را بسته ایم	واز جهودی، واز جهودان، رسته ایم	14.22
بشنوید اسرار کیش او به جان	دور، دور عیسی است، ای مردمان	14.23
سر نهندم، جمله جویند اهتدا	* چون شمارندم امین و مقتدا	14.24
از دلش اندیشه را کلی ببرد	چون وزیر آن مکر را بر شه شمرد	14.25
خلق حیران مانده زان راز نهفت	کرد با وی شاه، آن کاری که گفت	14.26
تا که واقف شد ز حالش مرد و زن	* کرد رسوایش میان انجمن	14.27
کرد در دعوت شروع، او بعد از آن	راند او را جانب نصرانیان	14.28
میشدند اندر غم او اشکبار	* چون چنین دیدند ترسایش، زار	14.29
از حسد میخیزد اینها سر بسر	* حال عالم این چنین است، ای پسر	14.30

15. جمع آمدن نصاری با وزیر و راز گفتن او با ایشان

اندك اندك جمع شد در کوی او	صد هزاران مرد ترسا سوی او	15.1
سرّ انکلیون و، زُتار و نماز	او بیان میکرد با ایشان به راز	15.2
دائما ز افعال و اقوال مسیح	* او بیان میکرد با ایشان فصیح	15.3
لیک در باطن، صغیر و دام بود	او به ظاهر واعظ احکام بود	15.4
ملتمس بودند مکر نفس غول	بهر این بعضی صحابه از رسول	15.5
در عبادتها و در اخلاص جان	کاو چه آمیزد ز اغراض نهان؟	15.6
عیب باطن را بجستندی، که کو؟	فضل ظاهر را نجستندی از او	15.7
می شناسیدند چون گل از کرفس	مو به مو و ذره ذره مکر نفس	15.8
تا بدان شد و عظ تذکیرش حسن	* گفت زان فصلی حدیفه با حسن	15.9
خیره گشتندی در آن و عظ و بیان	* موشکافان صحابه جمله شان	15.10
خود چه باشد قوت تقلید عام؟	دل بدو دادند ترسایان تمام	15.11
نایب عیسیش می پنداشتند	در درون سینه مهرش کاشتند	15.12
ای خدا فریاد رس، نعم المعین	او به سر دجال يك چشم لعین	15.13
ما چو مرغان حریص بی نوا	صد هزاران دام و دانست، ای خدا	15.14
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم	دمبدم پا بسته دام نویم	15.15
سوی دامی میرویم ای بی نیاز	میرهانی هر دمی ما را و باز	15.16
گندم جمع آمده گم میکنیم	ما در این انبار گندم میکنیم	15.17
کین خلل در گندم است از مکر موش	می نیندیشیم آخر ما به هوش	15.18

وز فنش انبار ما ویران شدست	موش تا انبار ما حفره زدست	15.19
وانگه اندر جمع گندم جوش کن	اول ای جان، دفع شرّ موش کن	15.20
لا صلاة تمّ الا بالحضور	بشنو از اخبار آن صدر الصدور	15.21
گندم اعمال چل ساله کجاست؟	گر نه موش دزد در انبار ماست	15.22
جمع می ناید در این انبار ما؟	ریزه ریزه صدق هر روزه، چرا	15.23
وآن دل سوزیده پذیرفت و کشید	بس ستاره آتش از آهن جهید	15.24
می نهد انگشت بر استارگان	لیک در ظلمت یکی دزدی نهران	15.25
تا که نفروزد چراغی از فلك	می کشد استارگان را یک به یک	15.26
کی بود بیمی از آن دزد لئیم؟	چون عنایاتت شود با ما مقیم	15.27
چون تو با مایی نباشد هیچ غم	گر هزاران دام باشد هر قدم	15.28
میرهانی، می کنی الواح را	هر شبی از دام تن، ارواح را	15.29
فارغان، نه حاکم و محکوم کس	میرهند ارواح هر شب زین قفس	15.30
شب ز دولت بی خبر سلطانیان	شب ز زندان بی خبر زندانیان	15.31
نی خیال این فلان و آن فلان	نی غم و اندیشه سود و زیان	15.32

16. تمثیل مرد عارف و تفسیر الله یتوفی الانفس حین موتها الخ

گفت ایزد هُم رُفُودُ، زین مرم	حال عارف این بود بی خواب هم	16.1
چون قلم در پنجه تقلیب رب	خفته از احوال دنیا روز و شب	16.2
فعل پندارد به جنبش از قلم	آن که او پنجه نبیند در رقم	16.3
خلق را هم خواب حسی در ربود	شمه ای زین حال، عارف وانمود	16.4
روحشان آسوده و ابدانشان	رفته در صحرای بیچون جانشان	16.5
هندوی شب را به تیغ افکند سر	* تُرکِ روز آخر چو بازرین سپر	16.6
هر تنی از روح آستن بود	* میل هر جانی بسوی تن بود	16.7
جمله را در داد و در داور کشی	از صفیری، باز دام اندر کشی	16.8
کرکس زرین گردون پر زند	* چونکه نور صبحدم سر بر زند	16.9
جمله را در صورت آرد زان دیار	فَالِقُ الْإِصْبَاحِ، اسرافیل وار	16.10
هر تنی را باز آستن کند	روحهای منبسط را تن کند	16.11
سر "النوم اخ الموت" است این	اسب جانها را کند عاری ز زین	16.12
بر نهد بر پایشان بند دراز	لیک بهر آن که روز آیند باز	16.13
و از چراگاه آردش در زیر بار	تا که روزش واکشد زان مرغزار	16.14
حفظ کردی، یا چو کشتی نوح را	کاش چون اصحاب کهف آن روح را	16.15
وارهیدی این ضمیر و چشم و گوش	تا از این طوفان بیداری و هوش	16.16
پهلوی تو، پیش تو هست این زمان	ای بسا اصحاب کهف اندر جهان	16.17
مُهر بر چشم است و، بر گوشت، چه سود؟	غار با تو، یار با تو در سرود	16.18
ختم حق بر چشم ها و گوشها	* باز دان، کز چیست این روپوشها؟	16.18

17. سوال کردن خلیفه از لیلی و جواب دادن لیلی او را

کز تو مجنون شد پریشان و غوی؟	گفت لیلی را خلیفه: کان تویی؟	17.1
گفت: خامش، چون تو مجنون نیستی	از دگر خوبان تو افزون نیستی	17.2

هر دو عالم بی خطر بودی تو را	* دیده مجنون اگر بودی تو را	17.3
در طریق عشق بیداری بد است	* باخودی تو، لیک مجنون بیخود است	17.4
هست بیداریش از خوابش بتر	هر که بیدار است او در خواب تر	17.5
مست غفلت، عین هشیاریش به	هر که در خواب است، بیداریش به	17.6
هست بیداری چو دربندان ما	چون به حق بیدار نبود جان ما	17.7
واز زیان و، سود و، از خوفِ زوال	جان همه روز از لگدکوب خیال	17.8
نی به سوی آسمان راه سفر	نی صفا میماندش، نی لطف و فر	17.9
دارد اومید و، کند با او مقال	خفته آن باشد که او از هر خیال	17.10
آنخیالش گردد او را صد وبال	* نی چنانکه از خیال آید بحال	17.11
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب	دیو را چون حور ببند او به خواب	17.12
او به خویش آمد، خیال از وی گریخت	چون که تخم نسل را در شوره ریخت	17.13
آه از آن نقش پدید ناپدید	ضعف سر ببند از آن و، تن پلید	17.14
میدود بر خاک، پیران مرغ و ش	مرغ بر بالا پیران و سایه اش	17.15
میدود چندان که بی مایه شود	ابلهی صیاد آن سایه شود	17.16
بی خبر که اصل آن سایه کجاست	بی خبر کان عکس آن مرغ هواست	17.17
ترکشش خالی شود در جست و جو	تیر اندازد به سوی سایه او	17.18
از دویدن در شکار سایه، تفت	ترکش عمرش تهی شد، عمر رفت	17.19
وارهاند از خیال و سایه اش	سایه یزدان چو باشد دایه اش	17.20
مردۀ این عالم و، زنده خدا	سایه یزدان بود بنده خدا	17.21

18. در تحریص متابعت ولی مرشد

تا رهی از آفت آخر زمان	دامن او گیر زوتر بی گمان	18.1
کو دلیل نور خورشید خداست	کیف مدّ الظلّ، نقش اولیاست	18.2
لا أحبُّ الاقلین گو چون خلیل	اندر این وادی مرو بی این دلیل	18.3
دامن شه شمس تبریزی بتاب	رو ز سایه، آفتابی را بیاب	18.4
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس	ره ندانی جانب این سور و عرس	18.5
در حسد ابلیس را باشد غلو	ور حسد گیرد ترا در ره گلو	18.6
با سعادت جنگ دارد از حسد	کاو ز آدم ننگ دارد از حسد	18.7
ای خنک آنکش، حسد همراه نیست	عقبه ای زین صعبت در راه نیست	18.8
از حسد آلوده گردد خاندان	این جسد خانه حسد آمد بدان	18.9
باز شاهی از حسد گردد غراب	* خان و مانها از حسد گردد خراب	18.10
آن جسد را پاک کرد الله، نیک	گر جسد خانه حسد باشد، ولیک	18.11
جسم پُر از کبر و پُر حقد و ریا	* یافت پاکی از جناب کبریا	18.12
گنج نور است، ار طلسمش خاکی است	طَهْرًا بیتی، بیان پاکی است	18.13
ز آن حسد دل را سیاهیها رسد	چون کنی بر بی حسد مکر و حسد	18.14
خاک بر سر کن حسد را، همچو ما	خاک شو مردان حق را زیر پا	18.15

19. در بیان حسد کردن وزیر جهود

تا به باطل گوش و بینی باد داد	آن وزیرک از حسد بودش نژاد	19.1
-------------------------------	---------------------------	------

زهر او در جان مسکینان رسد	بر امید آنکه از نیش حسد	19.2
خویشتن بی گوش و بی بینی کند	هر کسی کاو از حسد، بینی کند	19.3
بوی او را جانب کوئی برد	بینی آن باشد که او بوئی برد	19.4
بوی آن بوی است، کان دینی بود	هر که بویش نیست بی بینی بود	19.5
کفر نعمت آمد و بینیش خورد	چون که بوئی برد و، شکر آن نکرد	19.6
پیش ایشان مرده شو، پاینده باش	شکر کن، مر شاکران را بنده باش	19.7
خلق را تو بر میاور از نماز	چون وزیر از ره زنی مایه مساز	19.8

20. فهم کردن حاذقان نصاری، مکر وزیر را

کرده او از مکر در لوزینه سیر	ناصح دین گشته آن کافر وزیر	20.1
لذتی میدید و، تلخی جفت او	هر که صاحب ذوق بود، از گفت او	20.2
در جلاب قند زهری ریخته	نکته ها میگفت او آمیخته	20.3
زانکه دارد صد بدی در زیر او	* هان مشو مغرور زان گفت نکو	20.4
هر چه گوید مرده، آنرا نیست جان	* او چو باشد زشت، گفتش زشت دان	20.5
پاره ای از نان یقین که نان بود	* گفت انسان، پاره ای زانسان بود	20.6
بر مزابل همچو سبزه است، ایفلان	* زان علی فرمود نقل جاهلان	20.7
بر نجاست بیشکی بنشسته است	* بر چنان سبزه هر آن کو برنشست	20.8
تا نماز فرض او نبود عبس	* بایدش خود را بشستن از حدث	20.9
وز اثر میگفت: جان را سست شو	ظاهرش میگفت: در ره چُست شو	20.10
دست و جامه، می سیه گردد ازو	ظاهر نقره، گر اسپید است و نو	20.11
تو ز فعل او سیه کاری نگر	آتش از چه سرخ روی است از شرر	20.12
لیک هست از خاصیت، دزد بصر	برق اگر چه نور آید در نظر	20.13
گفت او در گردن او طوق بود	هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود	20.14
شد وزیر اتباع عیسی را پناه	مدت شش سال در هجران شاه	20.15
پیش امر و حکم او میمرد خلق	دین و دل را کل بدو بسپرد خلق	20.16

21. پیغام شاه پنهانی بسوی وزیر پر تزویر

شاه را پنهان بدو آرامها	در میان شاه و او پیغامها	21.1
تا دهد چون خاک، ایشان را بباد	* آخر الامر، از برای آن مراد	21.2
وقت آمد، زود فارغ کن دلم	پیش او بنوشت شه: کای مقبلم	21.3
زین غم آزاد کن، گر وقت هست	* زانتظارم دیده و دل بر رهست	21.4
کافکنم در دین عیسی فتنه ها	گفت: اینک اندر آن کارم شها	21.5
حاکمانشان ده امیر و دو امیر	قوم عیسی را بُد اندر دار و گیر	21.6
بنده گشته میر خود را از طمع	هر فریقی مر امیری را تبع	21.7
گشته بند آن وزیر بد نشان	این ده و این دو امیر و قومشان	21.8
اقتدای جمله بر رفتار او	اعتماد جمله بر گفتار او	21.9
جان بدادی، گر بدو گفتی که میر	پیش او در وقت و ساعت هر امیر	21.10
فتنه ای انگیخت از مکر و دها	* چون زبون کرد آن جهودک جمله را	21.11
نقش هر طومار، دیگر مسلکی	ساخت طوماری به نام هر یکی	21.12

22. تخلیط وزیر در احکام انجیل و مکر آن

این خلاف آن، ز پایان تا به سر	حکم های هر یکی نوع دگر	22.1
رکن توبه کرده و، شرط رجوع	در یکی راه ریاضت را و جوع	22.2
اندر این ره، مخلصی جز جود نیست	در یکی گفته: ریاضت سود نیست	22.3
شرك باشد از تو با معبود تو	در یکی گفته که: جوع و جود تو	22.4
در غم و راحت همه مکر است و دام	جز توکل جز که تسلیم تمام	22.5
ورنه اندیشه توکل تهمت است	در یکی گفته که: واجب خدمت است	22.6
بهر کردن نیست، شرح عجز ماست	در یکی گفته که: امر و نهیهاست	22.7
قدرت حق را بدانیم آن زمان	تا که عجز خود ببینیم اندر آن	22.8
کفر نعمت کردن است آن عجز، هین	در یکی گفته که: عجز خود مبین	22.9
قدرت خود نعمت او دان که هوست	قدرت خود بین که این قدرت از اوست	22.10
بت بود هر چه بگنجد در نظر	در یکی گفته: کز این دو بر گذر	22.11
کین نظر چون شمع آمد جمع را	در یکی گفته: مکش این شمع را	22.12
گشته هر قومی اسیر ذلتی	* از هوای خویش در هر ملتی	22.13
کشته باشی نیم شب شمع وصال	از نظر چون بگذری و از خیال	22.14
تا عوض بینی یکی را صد هزار	در یکی گفته: بکش، باکی مدار	22.15
لیلی ات از صبر چون مجنون شود	که ز کشتن، شمع جان افزون شود	22.16
پیش آید پیش او دنیا و بیش	ترك دنیا، هر که کرد از زهد خویش	22.17
بر تو شیرین کرد در ایجاد حق	در یکی گفته که: آنچه داد حق	22.18
خویشتن را در میفگن در زحیر	بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر	22.19
کان قبول طبع تو، ردّ است و بد	در یکی گفته که: بگذار آن خود	22.20
هر یکی را ملتی چون جان شدست	راههای مختلف آسان شدست	22.21
هر جهود و گیر از او آگه شدی	گر میسر کردن حق ره بُدی	22.22
که حیات دل، غذای جان بود	در یکی گفته: میسر آن بود	22.23
بر نیارد همچو شوره ریع و کشت	هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت	22.24
جز خسارت پیش نارد، بیع او	جز پشیمانی نباشد ریع او	22.25
نام او باشد معسر عاقبت	آن میسر نبود اندر عاقبت	22.26
عاقبت بنگر جمال این و آن	تو معسر، از میسر باز دان	22.27
عاقبت بینی نیابی در حسب	در یکی گفته که: استادی طلب	22.28
دور شو تا یابی از حق ائتلاف	* چشم بر سر و ندارد ایتلاف	22.29
لاجرم گشتند اسیر زلتی	عاقبت دیدند هر گون امتی	22.30
ور نه، کی بودی ز دینها اختلاف؟	عاقبت دیدن نباشد دست باف	22.31
زانکه استا را شناسا هم تویی	در یکی گفته که: استا هم تویی	22.32
رو سر خود گیر و سر گردان مشو	مرد باش و، سخره مردان مشو	22.33
می نگنجد در میان ما دویی	* در یکی گفته که: این جمله تویی	22.34
هر که او دو بیند احول مردکیست	* اینهمه آغاز ما، آخر یکیست	22.35
این که اندیشد؟ مگر مجنون بود	در یکی گفته که: صد يك چون بود؟	22.36
چون یکی باشد؟ بگو، زهر و شکر	هر یکی قولی است، ضد همدگر	22.37

روز و شب بین خار و گل، سنگ و گهر	* در معانی اختلاف و در صور	22.38
کی تو از گلزار وحدت بو بری؟	تا ز زهر و، از شکر در نگذری	22.39
از سمک رو تا سماک، ای معنوی	* وحدت اندر وحدت است این مثنوی	22.40

23. در بیان آنکه اختلاف در صورت و روش است نه در حقیقت

بر نوشت آن دین عیسی را عدو	زین نمط وین نوع، ده طومار و دو	23.1
وز مزاج خمّ عیسی، خو نداشت	او ز یک رنگی عیسی بو نداشت	23.2
ساده و یک رنگ گشتی، چون ضیا	جامه صد رنگ، ز آن خم صفا	23.3
بل مثال ماهی و آب زلال	نیست یکرنگی کز او خیزد ملال	23.4
ماهیان را با بیوست جنگهاست	گر چه در خشکی هزاران رنگهاست	23.5
تا بدان ماند خدا عز و جل	کیست ماهی؟ چیست دریا در مثل؟	23.6
سجده آرد پیش آن دریای جود	صد هزاران بحر و ماهی در وجود	23.7
تا بدان، آن بحر دُرّ افشان شده	چند باران عطا باران شده	23.8
تا که ابر و بحر جود آموخته	چند خورشید کرم افروخته	23.9
تا بدان، آن ذره سر گردان شده	* چند خورشید کرم تابان بده	23.10
تا شده دانه، پذیرنده زمین	پرتو ذاتش، زده بر ماء و طین	23.11
بی خیانت جنس آن برداشتی	خاک امین و، هر چه در وی کاشتی	23.12
کافتاب عدل بر وی تافتست	این امانت، ز آن عنایت یافتست	23.13
خاک سرها را نسازد آشکار	تا نشان حق نیارد نو بهار	23.14
این هنرها، وین امانت، وین سداد	آن جوادی که، جمادی را بداد	23.15
زمهریر، از قهر پنهان میشود	* آن جماد از لطف، چون جان میشود	23.16
کل شیئی من ظریف هو ظریف	* آن جمادی گشت از فضلش لطیف	23.17
غافلان را کرده قهر او ضریر	هر جمادی را کند فضلش خبیر	23.18
با که گویم؟ در جهان یک گوش نیست	جان و دل را طاقت این جوش نیست	23.19
هر کجا سنگی بُد، از وی یشم گشت	هر کجا گوشتی بُد، از وی چشم گشت	23.20
معجزه بخش است، چبود سیمیا؟	کیمیا ساز است، چبود کیمیا؟	23.21
کاین دلیل هستی و، هستی خطاست	این ثنا گفتن ز من، ترک ثناست	23.22
چیست هستی پیش او کور و کبود؟	پیش هست وی ببايد، نیست بود	23.23
گرمی خورشید را بشناختی	گر نبودی کور، از او بگداختی	23.24
کی فسردی همچو یخ این ناحیت؟	ور نبودی او کبود از تعزیت	23.25

24. بیان خسارت وزیر در این خدعه و مکر

پنجه میزد با قدیم ناگزیر	همچو شه نادان و غافل بُد وزیر	24.1
لایزال و لم یزل، فرد بصیر	* ناگزیر جمله، کان حیّ قدیر	24.2
صد چو عالم هست گرداند به دم	با چنان قادر خدائی کز عدم	24.3
چونکه چشمت را به خود بینا کند	صد چو عالم در نظر پیدا کند	24.4
پیش قدرت، ذره ای می دان، که نیست	گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست	24.5
هین دويد آن سو، که صحرای شماست	این جهان خود حبس جانهای شماست	24.6
نقش صورت پیش آن معنی، سد است	این جهان محدود و آن خود بی حد است	24.7

در شکست از موسئی، با يك عصا	صد هزاران نیزه فرعون را	24.8
پیش عیسی و دمش، افسوس بود	صد هزاران طب جالینوس بود	24.9
پیش حرف امیئی اش، عار بود	صد هزاران دفتر اشعار بود	24.10
چون نمیرد؟ گر نباشد او خسی	با چنین غالب خداوندی، کسی	24.11
مرغ زیرك با دو پا، آویخت او	بس دل چون کوه را، انگیخت او	24.12
جز شکسته، می نگیرد فضل شاه	فهم و خاطر تیز کردن نیست راه	24.13
کان خیال اندیش را، شد ریش گاو	ای بسا گنج آکنان، کُنج کاو	24.14
خاك چه بود تا حشیش او شوی؟	گاو که بود تا تو ریش او شوی؟	24.15
چیست صورت تا چنین مجنون شوی؟	* زرّ و نقره چیست تا مفتون شوی؟	24.16
ملک و مال تو، بلای جان توست	* این سرا و باغ تو، زندان توست	24.17
آیت تصویرشان را نسخ کرد	* آنجماعت را که ایزد مسخ کرد	24.18
مسخ کرد او را خدا و، زهره کرد	چون زنی از کار بد شد روی زرد	24.19
خاك و گل گشتن، چه باشد ای عنود؟	عورتی را زهره کردن، مسخ بود	24.20
سوی آب و گل شدی در اسفلین	روح میبردت سوی چرخ برین	24.21
زان وجودی که، بُد آن رشك عقول	خویشتن را مسخ کردی زین سفول	24.22
پیش آن مسخ، این به غایت دون بود	پس بتر زین مسخ کردن چون بود؟	24.23
آدم مسجود را نشناختی	اسب همت سوی اختر تاختی	24.24
چند پنداری تو پستی را شرف؟	آخر آدم زاده ای ای ناخلف	24.25
این جهان را پر کنم از خود همی	چند گویی: من بگیرم عالمی؟	24.26
تاب خور بگذارش از یک نظر	گر جهان پر برف گردد سربه سر	24.27
نیست گرداند خدا، از يك شرار	وزرّ او و، وزرّ چون او، صد هزار	24.28
عین آن زهرآب را، شربت کند	عین آن تخیل را، حکمت کند	24.29
خار را گل، جسمها را جان کند	* در خرابی، گنجها پنهان کند	24.30
مهرها انگیزد از اسباب کین	آن گمان انگیز را سازد یقین	24.31
ایمنی روح سازد، بیم را	پرورد در آتش ابراهیم را	24.32
وز سبب سوزیش، سوفسطائیم	* از سبب سازیش، من سودائیم	24.33
وز سبب سوزیش هم، حیران شدم	* در سبب سازیش، سرگردان شدم	24.34

25. مکر کردن وزیر و در خلوت نشستن و شور افکندن در قوم

دین عیسی را بدل کرد، از فساد	* چون وزیر ماکر بد اعتقاد	25.1
و عطر را بگذاشت، در خلوت نشست	مکر دیگر آن وزیر از خود بیست	25.2
بود در خلوت، چهل، پنجاه روز	در مریدان در فکند از شوق سوز	25.3
از فراق حال و، قال و، ذوق او	خلق دیوانه شدند از شوق او	25.4
از ریاضت گشته در خلوت، دو تو	لابه و زاری همی کردند و، او	25.5
بی عصا کش، چون بود احوال کور؟	گفته ایشان: بی تو ما را نیست نور	25.6
بیش از این ما را مدار از خود جدا	از سر اکرام و، از بهر خدا	25.7
بر سر ما گستران آن سایه تو	ما چو طفلانیم و، ما را دایه تو	25.8
لیك بیرون آمدن دستور نیست	گفت: جانم از محبان دور نیست	25.9
و آن مریدان در ضراعت آمدند	آن امیران در شفاعت آمدند	25.10

از دل و دین مانده ما بی تو یتیم	کاین چه بد بختیست ما را؟ ای کریم	25.11
میزنیم از سوز دل، دمه‌های سرد	تو بهانه میکنی و، ما ز درد	25.12
ما ز شیر حکمت تو خورده ایم	ما به گفتار خوشت خو کرده ایم	25.13
لطف کن، امروز را فردا مکن	الله الله، این جفا با ما مکن	25.14
بی تو گردند آخر از بی حاصلان	میدهد دل مر ترا؟ کاین بیدلان	25.15
آب را بگشا، ز جو بر دار بند	جمله در خشکی چو ماهی می‌پزند	25.16
الله الله، خلق را فریاد رس	ای که چون تو در زمانه نیست کس	25.17

26. دفع کردن وزیر مریدان را

و عظ و گفتار زبان و گوش جو	گفت: هان ای سخرگان گفت وگو	26.1
بند حس، از چشم خود بیرون کنید	پنبه اندر گوش حس دون کنید	26.2
تا نگردد این کر، آن باطن کر است	پنبه آن گوش سر، گوش سر است	26.3
تا خطاب از جعی را بشنوید	بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید	26.4
تو ز گفت خواب کی بوئی بری؟	تا به گفت و گوی پندار اندری	26.5
سیر باطن هست بالای سما	سیر بیرونست، فعل و قول ما	26.6
موسی جان، پای در دریا نهاد	حس، خشکی دید، کز خشکی بزاد	26.7
گاه کوه و، گاه صحرا، گاه دشت	چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت	26.8
سیر جان، پا در دل دریا نهاد	سیر جسم خشک، بر خشکی فتاد	26.9
موج دریا را، کجا خواهی شکافت؟	آب حیوان، از کجا خواهی تو یافت؟	26.10
موج آبی صحو و سُکر است و فناست	موج خاکی، فهم و وهم و فکر ماست	26.11
تا از این مستی، از آن جامی نفور	تا در این فکری، از آن سُکری تو دور	26.12
مدتی خاموش خو کن، هوش دار	گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار	26.13

27. مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

این فریب و، این جفا با ما مگو	جمله گفتند: ای حکیم رخنه جو	27.1
بیدل و جانیم، چندین این عتیب؟	* ما اسیرانیم، تا کی زین فریب؟	27.2
مرحمت کن همچنین تا انتها	* چون پذیرفتی تو ما را زابتدا	27.3
درد ما را هم دوا دانسته ای	* ضعف و عجز و فقر ما دانسته ای	27.4
بر ضعیفان، قدر قوت کار نه	چار پا را، قدر طاقت بار نه	27.5
طعمه هر مرغ، انجیری کی است؟	دانه هر مرغ، اندازه وی است	27.6
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر	طفل را گر نان دهی، بر جای شیر	27.7
هم بخود گردد دلش جویای نان	چونکه دندانها بر آرد، بعد از آن	27.8
لقمه هر گربه دران شود	مرغ پر نارسته، چون پران شود	27.9
بی تکلف، بی صغیر نیک و بد	چون بر آرد پر، بپرد او به خود	27.10
گوش ما را، گفت تو، هُش میکند	دیو را، نطق تو، خامش میکند	27.11
خشک ما بحر است، چون دریا توئی	گوش ما هوش است، چون گویا توئی	27.12
ای سماک از تو منور تا سمک	با تو، ما را خاک بهتر از فلک	27.13
با تو ای مه، این زمین تاری، کی است؟	بی تو، ما را بر فلک تاریکی است	27.14
روز را بی نور تو، تاریکیست	* با مه روی تو شب تاری، کی است؟	27.15

بر سما ما بی تو، چون خاکیم پست	با تو، بر خاک از فلک بردیم دست	27.16
معنی رفعت، روان پاک را	صورت رفعت بود، افلاک را	27.17
جسمها در پیش معنی، اسم هاست	صورت رفعت، برای جسمهاست	27.18
لا تقنطنا فقد ظال الحزن	* الله الله یک نظر بر ما فکن	27.19

28. جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی شکنم

پند را در جان و در دل، ره کنید	گفت: حجت‌های خود کوتاه کنید	28.1
گر بگویم آسمان را من زمین	گر امینم، متهم نبود امین	28.2
ور نیم، این زحمت و آزار چیست؟	گر کمالم، با کمال انکار چیست؟	28.3
زان که مشغولم به احوال درون	من نخواهم شد از این خلوت برون	28.4

29. اعتراض کردن مریدان بر خلوت وزیر بار دیگر

گفت ما، چون گفته اغیار نیست	جمله گفتند: ای وزیر، انکار نیست	29.1
آه آه است، از میان جان دوان	اشک دیدست از فراق تو روان	29.2
گرید او، گرچه، نه بد داند، نه نیک	طفل با دایه نه استیزد، ولیک	29.3
زاری از ما نی، تو زاری میکنی	ما چو چنگیم و، تو زخمه میزنی	29.4
ما چو کوهیم و، صدا در ما ز توست	ما چو نائیم و، نوا در ما ز توست	29.5
بُرد و مات ما ز توست، ای خوش صفات	ما چو شطرنجیم، اندر بُرد و مات	29.6
تا که ما باشیم، با تو در میان	ما که باشیم؟ ای تو ما را جانِ جان	29.7
تو وجود مطلق، فانی نما	ما عدمهائیم و، هستیها نما	29.8
حمله مان از باد باشد، دمبدم	ما همه شیران، ولی شیر علم	29.9
جان فدای آنکه ناپیداست باد	حمله مان پیدا و، ناپیداست باد	29.10
هستی ما جمله از ایجاد توست	باد ما و، بود ما، از داد توست	29.11
عاشق خود کرده بودی نیست را	لذت هستی نمودی، نیست را	29.12
نقل و باده، جام خود را، وامگیر	لذت انعام خود را، وامگیر	29.13
نقش با نقاش، چون نیرو کند؟	ور بگیری، کیت جستجو کند؟	29.14
اندر اکرام و سخای خود نگر	منگر اندر ما، مکن در ما نظر	29.15
لطف تو، ناگفته ما میشوند	ما نبودیم و تقاضامان نبود	29.16
عاجز و بسته، چو کودک در شکم	نقش باشد پیش نقاش و قلم	29.17
عاجزان، چون پیش سوزن کارگه	پیش قدرت، خلق جمله بارگه	29.18
گاه نقش شادی و، گه غم کند	گاه نقش دیو و، گه آدم کند	29.19
نطق نی، تا دم زند از ضرر و نفع	دست نی، تا دست جنباند به دفع	29.20
گفت ایزد: ما رَمِیتِ اِذْ رَمِیتِ	تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	29.21
ما کمان و، تیر اندازش خداست	گر بپرانیم تیر، آن نی ز ماست	29.22
ذکر جباری، برای زاری است	این نه جبر، این معنی جباری است	29.23
خجلت ما شد، دلیل اختیار	زاری ما شد، دلیل اضطرار	29.24
وین دریغ و خجلت و آزر چیست؟	گر نبودی اختیار، این شرم چیست؟	29.25
خاطر از تدبیرها، گردان چراست؟	زجر استادان، به شاگردان چراست؟	29.26
ماه حق، پنهان شد اندر ابر او	ور تو گویی: غافل است از جبر او	29.27

بگذری از کفر و، بر دین بگروی	هست این را خوش جواب ار بشنوی	29.28
وقت بیماری، همه بیداری است	حسرت و زاری، گه بیماری است	29.29
میکنی از جرم استغفار تو	آن زمان که میشوی بیمار تو	29.30
میکنی نیت: که باز آیم به ره	مینماید بر تو زشتی گنه	29.31
جز که طاعت نبودم کاری گزین	عهد و پیمان میکنی که: بعد از این	29.32
می ببخشد هوش و بیداری تو را	پس یقین گشت آن که بیماری تو را	29.33
هر که را درد است، او بردست بو	پس بدان این اصل را، ای اصل جو	29.34
هر که او آگاه تر، رخ زردتر	هر که او بیدارتر، پُر دردتر	29.35
جنبش زنجیر جباریت کو؟	گر ز جبرش آگهی، زاریت کو؟	29.36
چوب اشکسته، عمادی چون کند؟	* بسته در زنجیر، شادی چون کند؟	29.37
کی گرفتار بلا، شادی کند؟	* کی اسیر حبس، آزادی کند؟	29.38
بر تو سرهنگان شه، بنشسته اند	ور تو می بینی که پایت بسته اند	29.39
زانکه نبود، طبع و خوی عاجز، آن	پس تو سرهنگی مکن با عاجزان	29.40
ور همی بینی، نشان دید کو؟	چون تو جبر او نمی بینی، مگو	29.41
قدرت خود را همی بینی عیان	در هر آن کاری که میل استت بدان	29.42
اندر آن جبری شوی، کاین از خداست	در هر آن کاری که میل نیست و خواست	29.43
کافران، در کار عقبی جبریند	انبیاء، در کار دنیا جبریند	29.44
کافران را کار دنیا اختیار	انبیاء را کار عقبی اختیار	29.45
میپرد او در پس و، جان پیش پیش	زانکه هر مرغی به سوی جنس خویش	29.46
سجن دنیا را، خوش آیین آمدند	کافران، چون جنس سجن آمدند	29.47
سوی علیین بجان و دل شدند	انبیاء، چون جنس علیین بُدند	29.48
که اندرو بیحرف میروید کلام	* ایخدا، بنما تو جان را آن مقام	29.49
باز گوئیم آن تمامی قصه را	این سخن پایان ندارد لیک ما	29.50

30. نومید کردن وزیر، مریدان را از نقض خلوت خود

کای مریدان، از من این معلوم باد	آن وزیر از اندرون آواز داد	30.1
کز همه یاران و خویشان باش فرد	که مرا عیسی چنین پیغام کرد	30.2
وز وجود خویش هم خلوت گزین	روی در دیوار کن، تنها نشین	30.3
بعد از این، با گفت و گویم کار نیست	بعد از این، دستوری گفتار نیست	30.4
رخت بر چارم فلك در برده ام	الوداع ای دوستان، من مرده ام	30.5
من نسوزم، در عنا و در عطب	تا به زیر چرخ ناری چون حطب	30.6
بر فراز آسمان چارمین	پهلوی عیسی نشینم بعد از این	30.7

31. فریفتن وزیر امیران را هر یک بنوعی و طریقی

یک به یک تنها، به هر یک حرف راند	و آنگهانی، آن امیران را بخواند	31.1
نایب حق و، خلیفه من توی	گفت هر یک را: به دین عیسوی	31.2
کرد عیسی جمله را، اشیاع تو	و آن امیران دگر اتباع تو	31.3
یا بکش، یا خود همی دارش اسیر	هر امیری کو کشد گردن، بگیر	31.4
تا نمیرم، این ریاست را مجوی	لیک تا من زنده ام اینرا مگوی	31.5

دعوی شاهی و استیلا مکن	تا نمیرم من، تو این پیدا مکن	31.6
یک به یک بر خوان تو بر امت، فصیح	اینک این طومار و احکام مسیح	31.7
نیست نایب جز تو، در دین خدا	هر امیری را چنین گفت او جدا	31.8
هر چه آن را گفت، این را گفت نیز	هر یکی را کرد اندر سیر عزیز	31.9
هر یکی ضد دگر بُد المراد	هر یکی را، او یکی طومار داد	31.10
شرح دادستم من این را، ای پسر	ضد همدیگر ز پایان تا بسر	31.11
همچو شکل حرفها، یا تا الف	جملگی طومارها بُد مختلف	31.12
پیش از این کردیم این ضد را بیان	حکم این طومار، ضد حکم آن	31.13

32. کشتن وزیر خود را در خلوت از مریدان

خویش کشت و، از وجود خود برست	بعد از آن، چل روز دیگر در ببست	32.1
بر سر گورش قیامتگاه شد	چون که خلق از مرگ او آگاه شد	32.2
موکنان، جامه دران، در شور او	خلق چندان جمع شد بر گور او	32.3
از عرب، وز ترک و، از رومی و کرد	کان عدد را هم، خدا داند شمرد	32.4
درد او دیدند درمانهای خویش	خاک او کردند بر سرهای خویش	32.5
کرده خون را از دو چشم خود رهی	آن خلیق بر سر گورش، مهی	32.6
هم شهان و هم کههان و هم مهان	جمله از درد فراغش در فغان	32.7
از امیران کیست بر جایش نشان؟	بعد ماهی، خلق گفتند: ای مهان	32.8
تا که کار ما، از او گردد تمام	تا به جای او شناسیمش امام	32.9
دست بر دامان و دست او دهیم	سر همه بر اختیار او نهیم	32.10
چاره نبود بر مقامش از چراغ	چونکه شد خورشید و، ما را کرد داغ	32.11
ناییب باید از او مان یادگار	چونکه شد از پیش دیده، روی یار	32.12
بوی گل را، از که جوئیم؟ از گلاب	چونکه گل بگذشت و، گلشن شد خراب	32.13
نایب حقتد، این پیغمبران	چون خدا اندر نیاید در عیان	32.14
گر دو پنداری، قبیح آید، نه خوب	نی غلط گفتم، که نایب با منوب	32.15
پیش او یک گشت، کز صورت برست	نی دو باشد، تا تویی صورت پرست	32.16
تو به نورش درنگر، کان یکتو است	چون به صورت بنگری، چشمت دو است	32.17
آن یکی باشد، دو ناید در نظر	* لاجرم، چون بر یکی افتد بصر	32.18
چونکه در نورش، نظر انداخت مرد	نور هر دو چشم نتوان فرق کرد	32.19

33. در بیان آنکه جمله پیغمبران حقتد که لا نفرق بین احد من رسله

هر یکی باشد به صورت، غیر آن	ده چراغ ار حاضر آری در مکان	33.1
چون به نورش روی آری، بی شکی	فرق نتوان کرد نور هر یکی	33.2
لا نفرق بین احد الرسل	* اطلب المعنی من الفرقان و قل	33.3
صد نماند، یک شود چون بفشری	گر تو صد سیب و، صد آبی بشمری	33.4
در معانی تجزیه و افراد نیست	در معانی قسمت و اعداد نیست	33.5
پای معنی گیر، صورت سرکش است	اتحاد یار، با یاران خوش است	33.6
تا ببینی زیر آن، وحدت چو گنج	صورت سرکش، گدازان کن، ز رنج	33.7
خود گدازد ای دلم مولای او	ور تو نگدازی، عنایتهای او	33.8

او نماید، هم به دلها خویش را	33.9
منبسط بودیم و يك گوهر همه	33.10
يك گهر بودیم، همچون آفتاب	33.11
چون به صورت آمد آن نور سره	33.12
کنگره ویران کنید، از منجنیق	33.13

34. در بیان آنکه انبیاء علیهم السلام را گفتند: کلموا الناس علی قدر عقولهم. زیرا آنچه ندانند، انکار

کنند و ایشان را زیان دارد. قال علیه السلام : امرنا ان تنزل الناس منازلهم، الی آخر	
شرح این را گفتمی من از مرّی	34.1
نکته ها، چون تیغ پولاد است، تیز	34.2
پیش این الماس، بی اسپر میا	34.3
زین سبب من تیغ کردم در غلاف	34.4

35. منازعت کردن امرا با یکدیگر در ولیعهدی

وز وفاداری جمع راستان	35.1
کز پس این پیشوا برخاستند	35.2
يك امیری ز آن امیران، پیش رفت	35.3
گفت: اینک نایب آن مرد، من	35.4
اینک این طومار، برهان من است	35.5
آن امیر دیگر آمد از کمین	35.6
از بغل او نیز طوماری نمود	35.7
آن امیران دگر يك يك قطار	35.8
هر یکی را تیغ و طوماری به دست	35.9
* هر امیری داشت خیل بیکران	35.10
صد هزاران مرد ترسا کشته شد	35.11
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست	35.12
تخمهای فتنه ها کاو کشته بود	35.13
جوزها بشکست و، آن کان مغز داشت	35.14
کشتن و مردن، که بر نقش تن است	35.15
آنچه شیرین است، آن شد یارِ دانگ	35.16
* آنچه پر مغز است، چون مُشک است پاک	35.17
آن چه با معنی است، خوش پیدا شود	35.18
رو به معنی کوش، ای صورت پرست	35.19
همنشین اهل معنی باش، تا	35.20
جان بی معنی در این تن، بی خلاف	35.21
تا غلاف اندر بود با قیمت است	35.22
تیغ چوبین را مَبَر در کارزار	35.23
گر بود چوبین، بُرو دیگر طلب	35.24
تیغ در زرادخانه اولیاست	35.25

هست دانا رَحْمَةً للعالمين	جمله دانایان همین گفته، همین	35.26
تا دهد خنده ز دانه او خبر	گر اناری میخری، خندان بخر	35.27
مینماید دل چو دُر، از درج جان	ای مبارک خنده اش، کاو از دهان	35.28
صحبت مردانت، چون مردان کند	نارِ خندان، باغ را خندان کند	35.29
کز دهان او، سواد دل، نمود	نامبارک، خنده آن لاله بود	35.30
بهتر از صد ساله طاعت بی ریا	* یک زمانی، صحبتی با اولیا	35.31
چون به صاحب دل رسی، گوهر شوی	گر تو سنگ صخره و مرمر بوی	35.32
دل مده الا، به مهر دل خوشان	مهر پاکان در میان جان نشان	35.33
سوی تاریکی مرو، خورشیدهاست	کوی نومیدی مرو، امیدهاست	35.34
تن ترا، در حبس آب و گل کشد	دل ترا، در کوی اهل دل کشد	35.35
رو بجو اقبال را از مقبلی	هین غذای دل طلب از هم دلی	35.36
تا ز افضالش بیابی رفعتی	* دست زن در ذیل صاحب دولتی	35.37
صحبت طالح تو را، طالح کند	* صحبت صالح تو را، صالح کند	35.38

36. نعت تعظیم حضرت مصطفی که در انجیل بود

آن سر پیغمبران، بحر صفا	بود در انجیل نام مصطفی	36.1
بود ذکر غزو و صوم و اکل او	بود ذکر حلیه ها و شکل او	36.2
چون رسیدندی بدان نام و خطاب	طایفه نصرانیان بهر ثواب	36.3
رو نهادندی بدان وصف لطیف	بوسه دادندی بدان نام شریف	36.4
ایمن از فتنه بُدند و، از شکوه	اندر این فتنه که گفتم، آن گروه	36.5
در پناه نام احمد مستجیر	ایمن از شرّ امیران و وزیر	36.6
نور احمد ناصر آمد، یار شد	نسل ایشان نیز هم بسیار شد	36.7
نام احمد داشتندی مستهان	و آن گروه دیگر از نصرانیان	36.8
از وزیر شوم رای شوم فن	مستهان و خوار گشتند از فتن	36.9
گشته محروم از خود و، شرط طریق	* مستهان و خوار گشتند آن فریق	36.10
از پی طومارهای کج بیان	هم مخبط دینشان و حکمشان	36.11
تا که نورش چون مددکاری کند؟	نام احمد، چون چنین یاری کند	36.12
تا چه باشد ذات آن روح الامین؟	نام احمد چون حصارى شد، حصین	36.13
کاندر افتاد از بلای آن وزیر	بعد از این، خون ریزِ درمان ناپذیر	36.14

37. در بیان حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی جهد کرد

در هلاک قوم عیسی رو نمود	یک شه دیگر ز نسل آن جهود	37.1
سوره بر خوان، و السما ذات البروج	گر خبر خواهی از این دیگر خروج	37.2
این شه دیگر، قدم بر وی نهاد	سنت بد، کز شه اول بزد	37.3
سوی او نفرین رود هر ساعتی	هر که او بنهاد ناخوش سنتی	37.4
ز اولین جوید خدا، بی بیش و کم	* زانکه هر چه این کند، زانگون ستم	37.5
وز لئیمان، ظلم و لعنتها بماند	نیکوان رفتند و سنتها بماند	37.6
در وجود آید، بود رویش بدان	تا قیامت، هر که جنس آن بدان	37.7
در خلایق میروود تا نفخ صور	رگ رگ است این آب شیرین، و آب شور	37.8

آن چه میراث است؟ اَوْرَثْنَا الْكِتَابَ	37.9
شعله ها از گوهر پیغمبری	37.10
شعله آن جانب رود، هم کان بود	37.11
ز آنکه خور، برجی به برجی میرود	37.12
مر ورا، با اختر خود، هم تکی است	37.13
میل کُلی دارد و، عشق و طلب	37.14
جنگ و بهتان و خصومت جوید او	37.15
که احتراق و نحس نبود اندر آن	37.16
غیر این هفت آسمان مشتهر	37.17
نی بهم پیوسته، نی از هم جدا	37.18
نفس او کفار سوزد در رجوم	37.19
منقلب رو، غالب مغلوب خو	37.20
در میان اصبعین نور حق	37.21
مقبلان برداشته دامانها	37.22
روی از غیر خدا برتافته	37.23
ز آن نثار نور، بی بهره شده	37.24
بلبلان را عشق، با روی گل است	37.25
از درون جو، رنگ سرخ و زرد را	37.26
رنگ زشتان، از سیاه آب جفاست	37.27
لَعْنَةُ اللَّهِ، بوی این رنگ کثیف	37.28
از همانجا کامد، آنجا میرود	37.29
وز تن ما، جان عشق آمیز رو	37.30

38. آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن، که هر که این بت سجده کند، از آتش برهد	
آن جهود سگ ببین چه رای کرد	38.1
وَر نیارد، در دل آتش نشست	38.2
از بت نفسش، بتی دیگر بزاد	38.3
ز آنکه آن بت مار و، این بت اژدهاست	38.4
آن شرار از آب میگیرد قرار	38.5
آدمی با این دو، کی ایمن بود؟	38.6
آب را، بر نارشان نبود گذار	38.7
در درون سنگ و آهن، کی رود؟	38.8
فرع هر دو، کفر ترسا و جهود	38.9
نفس، مر آب سیه را، چشمه دان	38.10
نفس بتگر، چشمه ای بر شاهراه	38.11
نفس شومت چشمه آن، ای مصر	38.12
و آب چشمه میز هاند بی درنگ	38.13
آب چشمه تازه و، باقی بود	38.14
سهل دیدن نفس را، جهل است، جهل	38.15

قصه دوزخ بخوان، با هفت در	38.16	صورت نفس ار بجوئی، ای پسر	38.16
غرقه صد فرعون، با فرعونیان	38.17	هر نفس مگری و، در هر مکر از آن	38.17
آب ایمان را ز فرعونی مریز	38.18	در خدای موسی و، موسی گریز	38.18
ای برادر، واره از بوجهل تن	38.19	دست را اندر احد و احمد بزن	38.19

39. آوردن پادشاه جهود زنی را با طفل و انداختن او طفل را در آتش و بسخن آمدن طفل در میان آتش

پیش آن بت، و آتش اندر شعله بود	39.1	يك زنی با طفل آورد آن جهود	39.1
ورنه در آتش بسوزی بی سخن	39.2	* گفت: ای زن پیش این بت سجده کن	39.2
سجده آن بت نکرد، آن موقنه	39.3	* بود آن زن پاکدین و مؤمنه	39.3
زن بترسید و، دل از ایمان بکند	39.4	طفل از او بستد، در آتش در فکند	39.4
بانگ زد آن طفل: کانی لم امت	39.5	خواست تا او سجده آرد پیش بت	39.5
گر چه در صورت میان آتشم	39.6	اندرآ مادر که من اینجا خوشم	39.6
رحمت است این، سر بر آورده ز جیب	39.7	چشم بند است آتش، از بهر حجیب	39.7
تا ببینی عشرت خاصان حق	39.8	اندرآ مادر، ببین برهان حق	39.8
از جهانی کاتش است آبش مثال	39.9	اندرآ و آب بین، آتش مثال	39.9
کاو در آتش یافت ورد و یاسمین	39.10	اندرآ اسرار ابراهیم بین	39.10
سخت خوفم بود افتادن ز تو	39.11	مرگ میدیدم گه زادن ز تو	39.11
در جهانی، خوش هوایی، خوب رنگ	39.12	چون بزادم، رستم از زندان تنگ	39.12
چون در این آتش بدیدم این سکون	39.13	این جهان را چون رحم دیدم کنون	39.13
ذره ذره، اندر او عیسی دمی	39.14	اندر این آتش بدیدم عالمی	39.14
و آن جهانتان هست شکل بی ثبات	39.15	نك، جهان نیست شکل هست ذات	39.15
بین که این آذر ندارد آذری	39.16	اندرآ مادر به حق مادری	39.16
اندرآ مادر، مده دولت ز دست	39.17	اندرآ مادر که اقبال آمدست	39.17
تا ببینی قدرت و فضل خدا	39.18	قدرت آن سگ بدیدی، اندرآ	39.18
کز طرب خود نیستم پروای تو	39.19	من ز رحمت میگشایم پای تو	39.19
کاندر آتش، شاه بنهادست خوان	39.20	اندرآ و دیگران را هم بخوان	39.20
اندر این آتش که دارد صد بهار	39.21	اندر آئید ای همه، پروانه وار	39.21
غیر عذب دین، عذاب است آن همه	39.22	اندر آئید، ای مسلمانان همه	39.22
سرد گشته آتش گرم مهین	39.23	* اندر آئید و ببینید این چنین	39.23
اندر آئید، ای همه عین عتاب	39.24	* اندر آئید، ای همه مست و خراب	39.24
تا که گردد روح، صافی و رقیق	39.25	* اندر آئید، اندر این بحر عمیق	39.25
دست او بگرفت، طفل مهر خو	39.26	* مادرش انداخت خود را اندر او	39.26
اندر آتش، گوی دولت را ببرد	39.27	* اندر آمد مادر آن طفل خُرد	39.27
دُرّ وصف لطف حق، سفتن گرفت	39.28	* مادرش هم زان نسق، گفتن گرفت	39.28
پُر همی شد جان خلقان از شکوه	39.29	بانگ میزد در میان آن گروه	39.29
اندر آتش بنگرید این بوستان	39.30	* نعره میزد خلق را: کای مردمان	39.30

40. انداختن مردمان خود را بارادت در آتش از سر ذوق

می فکندند اندر آتش مرد و زن	40.1	خلق خود را بعد از آن بی خویشن	40.1
-----------------------------	------	-------------------------------	------

بی موکل بی کشش از عشق دوست	40.2
تا چنان شد، کان عوانان خلق را	40.3
آن یهودی شد سیه رو و خجل	40.4
کاندر ایمان، خلق عاشق تر شدند	40.5
مکر شیطان هم در او پیچید، شکر	40.6
آنچه میمالند بر روی کسان	40.7
آنکه میدرید جامهٔ خلق، چُست	40.8
زانکه شیرین کردن هر تلخ، از اوست	
منع میکردند، کاتش در میا	
شد پشیمان زین سبب، بیمار دل	
در فنای جسم، صادق تر شدند	
دیو خود را هم سیه رو دید، شکر	
جمع شد در چهرهٔ آن ناکس، آن	
شد دریده آن او، زایشان درست	

41. کژ ماندن دهان آن شخص گستاخ که نام پیغمبر بتمسخر برد

آن دهان کژ کرد و، از تسخر بخواند	41.1
باز آمد، کای محمد عفو کن	41.2
من تو را افسوس میکردم ز جهل	41.3
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد	41.4
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس	41.5
چون خدا خواهد که مان یاری کند	41.6
ای خنک چشمی، که او گریان اوست	41.7
از پی هر گریه آخر خنده ایست	41.8
هر کجا آب روان، سبزه بود	41.9
باش چون دولاب، نالان، چشم تر	41.10
* مرحمت فرمود سید، عفو کرد	41.11
رحم خواهی، رحم کن بر اشک بار	41.12
نام احمد را، دهانش کژ بماند	
ای ترا الطاف و علم من لدن	
من بدم افسوس را، منسوب و اهل	
میلش اندر طعنهٔ پاکان برد	
کم زند در عیب معیوبان نفس	
میل ما را جانب زاری کند	
ای همایون دل، که او بریان اوست	
مرد آخر بین، مبارک بنده ای است	
هر کجا اشک روان، رحمت شود	
تا ز صحن جاننت، بر روید خضر	
چون ز جرأت توبه کرد از روی زرد	
رحم خواهی، بر ضعیفان رحم آر	

42. عتاب کردن جهود آتش را که چرا نمیسوزی و جواب او

رو به آتش کرد شه: کای تند خو	42.1
چون نمیسوزی، چه شد خاصیت؟	42.2
می نبخشایی تو بر آتش پرست	42.3
هرگز ای آتش تو صابر نیستی	42.4
چشم بند است، ای عجب، یا هوش بند	42.5
جادوئی کردت کسی، یا سیمیاست	42.6
گفت آتش: من همانم آتشم	42.7
طبع من دیگر نگشت و عنصرم	42.8
بر در خرگه، سگان ترکمان	42.9
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو	42.10
من ز سگ کم نیستم در بندگی	42.11
آتش طبعت اگر غمگین کند	42.12
آتش طبعت اگر شادی دهد	42.13
چون که غم بینی، تو استغفار کن	42.14
چون بخواهد، عین غم شادی شود	42.15
باد و خاک و آب و آتش بنده اند	42.16
آن جهان سوز طبیعی خوت کو؟	
یا ز بخت ما دگر شد نیتت	
آن که نپرستند ترا، او چون برست؟	
چون نسوزی؟ چیست؟ قادر نیستی؟	
چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند؟	
یا خلاف طبع تو، از بخت ماست	
اندر آ تا تو ببینی تابشم	
تیغ حقم، هم به دستوری بزم	
چاپلوسی کرده پیش میهمان	
حمله ببند از سگان، شیرانه او	
کم ز ترکی نیست حق، در زندگی	
سوزش از امر ملئیک دین کند	
اندر او شادی ملئیک دین نهد	
غم به امر خالق آمد، کار کن	
عین بند پای، آزادی شود	
با من و تو مرده، با حق زنده اند	

همچو عاشق، روز و شب پیچان مدام	پیش حق آتش همیشه در قیام	42.17
هم به امر حق، قدم بیرون نهد	سنگ بر آهن زنی، آتش جهد	42.18
کاین دو میزاینند، همچون مرد و زن	آهن و سنگ ستم، بر هم مزین	42.19
تو به بالاتر نگر، ای مرد نیک	سنگ و آهن خود سبب آمد و لیک	42.20
بی سبب، کی شد سبب هرگز بخویش؟	کاین سبب را آن سبب آورد پیش	42.21
باز گاهی بی پر و عاطل کند	این سبب را آن سبب عامل کند	42.22
آن سببها، زین سببها برتر است	و آن سببها، که انبیا را رهبر است	42.23
و آن سببها راست محرم، انبیا	این سبب را محرم آمد عقل ما	42.24
اندر این چه، این رسن آمد به فن	این سبب چه بود؟ به تازی گو رسن	42.25
چرخ گردان را ندیدن زلت است	گردش چرخ، این رسن را علت است	42.26
هان و هان، زین چرخ سرگردان مدان	این رسنهای سببها در جهان	42.27
تا نسوزی تو، ز بی مغزی چو مرخ	تا نمائی صفر و سر گردان چو چرخ	42.28
هر دو سر مست آمدند از خمر حق	باد، آتش میشود از امر حق	42.29
هم ز حق بینی، چو بگشایی نظر	آب حلم و آتش خشم ای پسر	42.30
فرق کی کردی میان قوم عاد؟	گر نبودی واقف از حق جان باد	42.31

43. قصه هلاک کردن باد در عهد هود علیه السلام قوم عاد را

نرم میشد باد، کانجا میرسید	هود گرد مومنان خطی کشید	43.1
پاره پاره می گسست اندر هوا	هر که بیرون بود ز آن خط، جمله را	43.2
گرد بر گرد رمه، خطی پدید	همچنین شبیان را عی میکشید	43.3
تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز	چون به جمعه می شد او وقت نماز	43.4
گوسپندی هم نگشتی ز آن نشان	هیچ گرگی در نرفتی اندر آن	43.5
دائره مرد خدا را بود بند	باد حرص گرگ و، حرص گوسفند	43.6
نرم و خوش همچون نسیم بوستان	همچنین باد اجل با عارفان	43.7
چون گزیده حق بود، چو نش گزد؟	آتش ابراهیم را دندان نزد	43.8
باقیان را برده تا قعر زمین	آتش شهوت نسوزد اهل دین	43.9
اهل موسی را ز قبلی و شناخت	موج دریا چون به امر حق بتاخت	43.10
با زر و تختش به قعر خود کشید	خاک، قارون را، چو فرمان در رسید	43.11
بال و پر بگشاد و، مرغی شد پرید	آب و گل چون از دم عیسی چرید	43.12
مرغ جنت سازدش رب الفلق	* از دهانت چون برآمد حمد حق	43.13
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل	هست تسبیحت، بجای آب و گل	43.14
صوفئی کامل شد و رست او ز نقص	کوه طور از نور موسی شد به رقص	43.15
جسم موسی از کلوخی بود نیز	چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز؟	43.16
جز که طنز و جز که انکارش نبود	این عجایب دید آن شاه جهود	43.17

44. طنز و انکار کردن پادشاه جهود و نصیحت ناصحان او را

مرکب استیزه را چندین مران	ناصران گفتند: از حد مگذران	44.1
بیش از این، آتش مزین در جان خود	* بگذر از کشتن، مکن این فعل بد	44.2
ظلم را پیوند در پیوند کرد	ناصران را دست بست و بند کرد	44.3

پای دار ای سگ، که قهر ما رسید	بانگ آمد: کار چون اینجا رسید	44.4
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت	بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت	44.5
سوی اصل خویش رفتند انتها	اصل ایشان بود آتش ابتدا	44.6
جزوها را سوی کل باشد طریق	هم ز آتش زاده بودند آن فریق	44.7
حرف میراندند از نار و دخان	* هم ز آتش زاده بودند آن خسان	44.8
سوخت خود را آتش ایشان، چو خس	آتشی بودند، مومن سوز و بس	44.9
هاویه آمد مر او را زاویه	آن که او بوده است، امه الهاویه	44.10
اصلها مر فرعها را در پی است	مادر فرزندی، جویان وی است	44.11
باد، نشفش می کند، که ارکانی است	آب اندر حوض اگر زندانی است	44.12
اندک اندک، تا نبینی بردنش	میرهاند، میبرد تا معدنش	44.13
اندک اندک دزد از حبس جهان	وین نفس، جانهای ما را همچنان	44.14
صاعدا منا إلى حیث علم	تا إليه یصعد أطیاب الکلم	44.15
متحفا منا إلى دار البقا	ترتقی أنفاسنا بالمنتقی	44.16
ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال	ثم تأتینا مكافات المقال	44.17
کی ینال العبد مما نالها	ثم یلجینا الی امثالها	44.18
ذا فلا زلت علیه قائما	هكذا تعرج و تنزل دائما	44.19
ز آن طرف آید، که آمد آن چشش	پارسی گوئیم، یعنی این کشش	44.20
کان طرف يك روز ذوقی رانده است	چشم هر قومی به سوئی مانده است	44.21
ذوق جزو، از کل خود باشد ببین	ذوق جنس، از جنس خود باشد یقین	44.22
چون بدو پیوست جنس او شود	یا مگر آن قابل جنسی بود	44.23
گشت جنس ما و، اندر ما فزود	همچو آب و نان، که جنس ما نبود	44.24
ز اعتبار آخر، آن را جنس دان	نقش جنسیت ندارد آب و نان	44.25
آن مگر مانند باشد جنس را	ور ز غیر جنس باشد ذوق ما	44.26
عاریت باقی نماند عاقبت	آنکه مانند است، باشد عاریت	44.27
چونکه جنس خود نیابد، شد نفیر	مرغ را گر ذوق آید از صفیر	44.28
چون رسد در وی، گریزد، جوید آب	تشنه را گر ذوق آید از سراب	44.29
لیک آن رسوا شود، در دار ضرب	مفلسان، گر خوش شوند، از زر قلب	44.30
تا خیال کژ تو را چه نکند	تا زرانودیت، از ره نکند	44.31
و اندر آن قصه طلب کن حصه را	از کلیله باز خوان این قصه را	44.32

45. قصه نخجیران و بیان توکل و ترک جهد کردن

بودشان با شیر، دایم کش مکش	طایفه نخجیر در وادی خوش	45.1
آن چرا، بر جمله ناخوش گشته بود	بسکه آن شیر از کمین درمیر بود	45.2
کز وظیفه، ما تو را داریم سیر	حیله کردند آمدند ایشان به شیر	45.3
تا نگردد تلخ بر ما این گیا	جز وظیفه، در پی صیدی میا	45.4

46. جواب شیر نخجیران را و بیان خاصیت جهد

مکرها بس دیده ام از زید و بکر	گفت: آری، گر وفا بینم، نه مکر	46.1
من گزیده زخم مار و کژدم	من هلاک فعل و مکر مردم	46.2

از همه مردم بتر، در مکر و کین	مردم نفس از درونم در کمین	46.3
قول پیغمبر به جان و دل گزید	گوش من لا یلدغ المؤمن شنید	46.4

47. باز ترجیح نهادن نخبیران توکل را بر جهد

الحذر دع لیس یغنی عن قدر	جمله گفتند: ای حکیم با خبر	47.1
رو توکل کن، توکل بهتر است	در حذر شوریدن، شور و شر است	47.2
تا نگیرد هم قضا با تو ستیز	با قضا پنجه مزن، ای تند و تیز	47.3
تا نیاید زخمت، از رب الفلق	مرده باید بود پیش حکم حق	47.4

48. باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل و تسلیم

این سبب هم سنت پیغمبر است	گفت: آری، گر توکل رهبر است	48.1
با توکل زانوی اشتر ببند	گفت پیغمبر به آواز بلند	48.2
از توکل، در سبب کاهل مشو	رمز "الکاسب حبیب الله" شنو	48.3
جهد میکن، کسب میکن، مو بمو	* رو توکل کن تو با کسب، ای عمو	48.4
ور تو از جهدش بمانی، ابلهی	* جهد کن، جدی نما، تا وارهی	48.5

49. باز ترجیح نخبیران توکل را بر جهد و کسب

لقمة تزویر دان، بر قدر حلق	قوم گفتندش که: کسب، از ضعف خلق	49.1
در توکل، تکیه بر غیرى خطاست	* پس بدان که کسبها از ضعف خاست	49.2
چیست از تسلیم خود محبوبتر؟	نیست کسبی از توکل خوبتر	49.3
بس جهند از مار، سوی اژدها	بس گریزند از بلا، سوی بلا	49.4
آنکه جان پنداشت، خون آشام بود	حیله کرد انسان و، حیله اش، دام بود	49.5
حیله فرعون زین افسانه بود	در بیست و، دشمن اندر خانه بود	49.6
و آنکه او میجست، اندر خانه اش	صد هزاران طفل کشت آن کینه کش	49.7
رو فنا کن دید خود، در دید دوست	دیده ما چون بسی علت در اوست	49.8
یابی اندر دید او کل غرض	دید ما را، دید او، نعم العوض	49.9
مرکبش جز شانه بابا نبود	طفل، تا گیرا و، تا پویا نبود	49.10
در عنا افتاد و، در کور و کبود	چون فضولی کرد و، دست و پا نمود	49.11
میپردند از وفا سوی صفا	جانهای خلق، پیش از دست و پا	49.12
حبس خشم و حرص و خرسندی شدند	چون به امر، اهبطوا، بندی شدند	49.13
گفت الخلق عیال للاله	ما عیال حضرتیم و شیر خواه	49.14
هم تواند کاو ز رحمت نان دهد	آنکه او از آسمان باران دهد	49.15

50. دیگر بار بیان کردن شیر ترجیح جهد بر توکل

نردبانی پیش پای ما نهاد	گفت شیر: آری ولی رب العباد	50.1
هست جبری بودن اینجا طمع خام	پایه پایه رفت باید سوی بام	50.2
دست داری، چون کنی پنهان تو چنگ؟	پای داری، چون کنی خود را تو لنگ؟	50.3
بی زبان معلوم شد او را مراد	خواجه چون بیلی به دست بنده داد	50.4
آخر اندیشی، عبارتهای اوست	دست همچون بیل، اشارتهای اوست	50.5

در وفای آن اشارت جان دهی	چون اشارتهاش را بر جان نهی	50.6
بار بر دارد ز تو، کارت دهد	پس اشارتهاش اسرار ت دهد	50.7
قابلی، مقبول گرداند تو را	حاملی، محمول گرداند تو را	50.8
وصل جویی، بعد از آن واصل شوی	قابل امر ویی، قابل شوی	50.9
جبر تو، انکار آن نعمت بود	سعی شکر نعمتش قدرت بود	50.10
کفر، نعمت از کفت بیرون کند	شکر نعمت، نعمت افزون کند	50.11
تا نبینی آن در و درگه، مخسب	جبر تو خفتن بود، در ره مخسب	50.12
جز به زیر آن درخت میوه دار	هان مخسب، ای جبری بی اعتبار	50.13
بر سر خفته بریزد، نقل و زاد	تا که شاخ افشان کند، هر لحظه باد	50.14
مرغ بی هنگام، کی یابد امان؟	جبر خفتن، در میان ره زنان	50.15
مرد پنداری و چون بینی، زنی	ور اشارتهاش را بینی زنی	50.16
سر، که عقل از وی بپرد، دُم شود	این قدر عقلی که داری، گم شود	50.17
میبرد بی شکر را، تا قعر نار	ز آنکه بی شکری بود، شوم و شنار	50.18
کسب کن، پس تکیه بر جبار کن	گر توکل میکنی، در کار کن	50.19
ورنه افتی در بلای گمرهی	* تکیه بر جبار کن، تا وارهی	50.20

51. باز ترجیح نهادن نخجیران مر توکل را بر جهد

کان حریصان کاین سببها کاشتند	جمله با وی بانگها برداشتند	51.1
پس چرا محروم ماندند از زمن؟	صد هزار اندر هزاران، مرد و زن	51.2
همچو اژدرها، گشاده صد دهان	صد هزاران قرن از آغاز جهان	51.3
که ز بُن بر کنده شد، ز آن مکر، کوه	مکرها کردند، آن دانا گروه	51.4
ور زما باور نداری این حدیث	* کرده مکر و حيله، آن قوم خبیث	51.5
لتزول منه اقلال الجبال	کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال	51.6
روی ننمود از سگال و از عمل	جز که آن قسمت، که رفت اندر ازل	51.7
مانده کار و حکم های کردگار	جمله افتادند از تدبیر و کار	51.8
جهد، جز وهمی مپندار، ای عیار	کسب، جز نامی مدان، ای نامدار	51.9

52. نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای حضرت سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و کوشش

در سرا عدل سلیمان، در دوید	ساده مردی، چاشتگاهی در رسید	52.1
پس سلیمان گفت: ای خواجه چه بود؟	رویش از غم زرد و، هر دو لب کبود	52.2
يك نظر انداخت، پُر از خشم و کین	گفت: عزرائیل در من این چنین	52.3
گفت: فرما باد را، ای جان پناه	گفت: هین اکنون، چه میخواهی؟ بخواه	52.4
بو که، بنده کان طرف شد، جان برد	تا مرا زینجا، به هندستان برد	52.5
لقمه حرص و امل زآند خلق	نک ز درویشی گریزانند خلق	52.6
حرص و کوشش را تو هندستان شناس	ترس درویشی، مثال آن هراس	52.7
برد سوی خاک هندستان بر آب	باد را فرمود تا او را شتاب	52.8
شه سلیمان گفت عزرائیل را	روز دیگر، وقت دیوان و لقا	52.9
بنگریدی؟ بازگو، ای پیک رب	کان مسلمان را بخشم، از چه سبب	52.10

تا شود آواره او از خان و مان	* ای عجب، این کرده باشی بهر آن	52.11
فهم کژ کرد و، نمود او را خیال	* گفتش: ای شاه جهان بی زوال	52.12
از تعجب دیدمش در رهگذر	من ورا از خشم کی کردم نظر؟	52.13
جان او را تو به هندستان ستان	که مرا فرمود حق: که امروز هان	52.14
در تفکر رفته، سرگردان شدم	* دیدمش اینجا و، بس حیران شدم	52.15
زو به هندوستان شدن، دور اندر است	از عجب گفتم: گر او را صد پَر است	52.16
دیدمش آنجا و، جانش بستدم	* چون بامر حق بهندوستان شدم	52.17
کن قیاس و، چشم بگشا و، ببین	تو همه کار جهان را همچنین	52.18
از که برتابیم؟ از حق، این وبال	از که بگریزیم؟ از خود، ای محال	52.19

53. بیان ترجیح دادن شیر جهد را بر توکل و فوائد جهد را بیان کردن

جهدهای انبیاء و مومنین	شیر گفت: آری ولیکن هم ببین	53.1
تا بدین ساعت، ز آغاز جهان	* سعی ابرار و جهاد مؤمنان	53.2
آنچه دیدند، از جفا و، گرم و سرد	حق تعالی، جهدشان را راست کرد	53.3
کل شیئی من ظریف هو ظریف	حیله هاشان جمله حال آمد لطیف	53.4
نقصهاشان، جمله افزونی گرفت	دامهاشان، مرغ گردونی گرفت	53.5
در طریق انبیا و اولیا	جهد میکن تا توانی، ای کیا	53.6
زانکه این را هم قضا بر ما نهاد	با قضا پنجه زدن نبود جهاد	53.7
در ره ایمان و، طاعت يك نفس	کافر من، گر زیان کردست کس	53.8
يك دو روزی جهد کن، باقی بخند	سر شکسته نیست، این سر را مبند	53.9
نیک حالی جُست، کاو عقبی بجُست	بَد محالی جُست، کاو دنیا بجُست	53.10
مکرها، در ترک دنیا وارد است	مکرها، در کسب دنیا وارد است	53.11
آن که حفره بست، آن مکریست سرد	مکر آن باشد، که زندان حفره کرد	53.12
حفره کُن زندان و، خود را وارهان	این جهان زندان و ما زندانیان	53.13
نی قماش و نقره و فرزند و زن	چیست دنیا؟ از خدا غافل بُدن	53.14
نعم مالّ صالح خواندش رسول	مال را گر بهر دین باشی حمول	53.15
آب اندر زیر کشتی، پُشتی است	آب در کشتی، هلاک کشتی است	53.16
زان سلیمان خویش، جز مسکین نخواند	چونکه مال و ملک را از دل براند	53.17
از دل پر باد فوق آب رفت	کوزه سر بسته، اندر آب زفت	53.18
بر سر آب جهان، ساکن بود	باد درویشی، چو در باطن بود	53.19
کش دل از نفخه الهی گشت شاد	* آب نتواند مر او را غوطه داد	53.20
ملک، در چشم دل او، لا شی است	گر چه این جمله جهان ملک وی است	53.21
پر کنش از بادِ کبرِ من لدن	پس دهان دل ببند و مُهر کن	53.22
منکر اندر نفی جهدش، جهد کرد	جهد حق است و، دوا حق است و، درد	53.23
تا بدانی سرّ علم من لدن	* کسب کن، سعی نما و جهد کن	53.24
جهد کی در کام جاهل شهد شد؟	* گرچه جمله این جهان بر جهد شد	53.25
کز جواب، آن جبریان، گشتند سیر	زین نمط بسیار برهان گفت شیر	53.26

54. مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

جبر را بگذاشتند و قیل و قال	روبه و آهو و خرگوش و شغال	54.1
کاندر این بیعت نیفتد در زیان	عهدها کردند با شیر ژیان	54.2
حاجتش نبود تقاضای دگر	قسم هر روزش بیاید بی ضرر	54.3
سوی مرعی ایمن از شیر ژیان	* عهد چون بستند و رفتند آن زمان	54.4
اوفتاده در میان جمله جوش	* جمع بنشستند یکجا آن وحوش	54.5
هر کسی در خون هر یک میشدی	* هر کسی تدبیر و رائی میزدی	54.6
تا بیاید قرعه ای اندر میان	* عاقبت شد اتفاق جمله شان	54.7
بی سخن شیر ژیان را لقمه است	* قرعه بر هر کاو افتد، او طعمه است	54.8
قرعه آمد سر بسر را اختیار	* هم بر این کردند آن جمله قرار	54.9
سوی آن شیر او دویدی، همچو یوز	قرعه بر هرک اوفتادی روز روز	54.10
بانگ زد خرگوش: کاخر چند جور	چون به خرگوش آمد این ساغر، به دور	54.11

55. انکار کردن نخجیران و جواب خرگوش مر ایشان را

جان فدا کردیم در عهد و وفا	قوم گفتندش که: چندین گاه ما	55.1
تا نرنجد شیر، رو رو، زود زود	تو مجو بد نامی ما، ای عنود	55.2

56. مهلت خواستن خرگوش نخجیران را

تا به مکرم از بلا بیرون جهید	گفت: ای یاران، مرا مهلت دهید	56.1
ماند این میراث فرزندانان	تا امان یابد به مکرم جانتان	56.2
همچنین، تا مخلصی میخواندشان	هر پیمبر، امتان را در جهان	56.3
در نظر چون مردمک پیچیده بود	کز فلک، راه برون شو، دیده بود	56.4
در بزرگی مردمک، کس ره نبرد	مردمش، چون مردمک دیدند خرد	56.5

57. اعتراض کردن نخجیران بر خرگوش و جواب دادن خرگوش ایشان را

خویش را اندازه خرگوش دار	قوم گفتندش: که ای خر، گوش دار	57.1
در نیاوردند اندر خاطر آن	هین چه لاف است این؟ که از تو مهتران	57.2
ور نه این دم، لایق چون تو کی است؟	معجبی یا خود قضا مان در پی است	57.3
مر ضعیفی را قوی رائی فتاد	گفت: ای یاران، حق الهام داد	57.4
آن نباشد شیر را و گور را	آنچه حق آموخت مر زنبور را	57.5
حق بر او آن علم را بگشاد در	خانه ها سازد پر از حلواى تر	57.6
هیچ پیلی داند آن گون حيله را؟	آنچه حق آموخت کرم پيله را	57.7
تا به هفتم آسمان افروخت علم	آدم خاکی ز حق آموخت علم	57.8
کوری آن کس که با حق در شکست	نام و ناموس ملك را در شکست	57.9
پوز بندى ساخت، آن گوساله را	زاهد ششصد هزاران ساله را	57.10
تا نگردد گرد آن قصر مشید	تا نتاند شیر علم دین کشید	57.11
تا نگیرد شیر، ز آن علم بلند	علمهای اهل حس شد پوز بند	57.12
کان به گردونها و دریاها نداد	قطره دل را یکی گوهر فتاد	57.13
جان بی معنیت از صورت نرست؟	چند صورت؟ آخر ای صورت پرست	57.14
احمد و بو جهل، خود یکسان بُدی	گر به صورت، آدمی انسان بُدی	57.15

زین شدن، تا آن شدن فرقیست زفت	* احمد و بوجهل در بتخانه رفت	57.16
وآن در آید، سر نهد چون امتان	* این در آید، سر نهند آنرا بتان	57.17
بنگر از صورت، چه چیز او کم است	نقش بر دیوار مثل آدم است	57.18
رو بجو آن گوهر کمیاب را	جان کم است آن صورت بی تاب را	57.19
چون سگ اصحاب را دادند دست	شد سر شیران عالم جمله پست	57.20
چونکه جانش غرق شد در بحر نور	چه زیان استش از آن نقش نفور	57.21
عالم و عادل بود در نامه ها	وصف صورت نیست اندر خامه ها	57.22
کش نیابی در مکان و پیش و پس	عالم و عادل همه معنیست و بس	57.23
می ننگد در فلك خورشید جان	میزند بر تن ز سوی لامکان	57.24
گوش سوی قصه خرگوش دار	این سخن پایان ندارد هوش دار	57.25

58. ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

کاین سخن را در نیابد گوش خر	گوش خر بفروش و، دیگر گوش، خر	58.1
مکر و شیر اندازی خرگوش بین	رو تو روبه بازی خرگوش بین	58.2
جمله عالم صورت و، جان است علم	خاتم ملك سلیمان است علم	58.3
خلق دریاها و، خلق کوه و، دشت	آدمی را زین هنر بی چاره گشت	58.4
زو شده پنهان، به دشت و کوه، وحوش	زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش	58.5
هر یکی در جای پنهان جا گرفت	زو پری و دیو ساحلها گرفت	58.6
آدمی با حذر، عاقل کسیست	آدمی را دشمن پنهان بسیست	58.7
میزند بر دل بهر دم کوبشان	خلق پنهان زشتشان و خوبشان	58.8
بر تو آسیبی زند، در آب خار	بهر غسل، ار در روی، در جویبار	58.9
چونکه در تو میخلد، دانی که هست	گر چه پنهان خار در آب است پست	58.10
از هزاران کس بود، نی يك کسه	خار خار حيله ها و وسوسه	58.11
تا ببینی شان و مشکل حل شود	باش تا حسهای تو مبدل شود	58.12
تا کیان را، سرور خود کرده ای؟	تا سخنهاي کیان رد کرده ای	58.13

59. باز جستن نخجیران سر و اندیشه خرگوش را

در میان نه آنچه در ادراك توست	بعد از آن گفتند: کای خرگوش چُست	59.1
باز گو رانی که اندیشیده ای	ای که با شیری تو در پیچیده ای	59.2
عقلها مر عقل را یاری دهد	مشورت ادراك و هشیاری دهد	59.3
مشورت، کالمستشار مؤتمن	گفت پیغمبر: بکن ای رای زن	59.4

60. منع کردن خرگوش راز را از نخجیران

باز گو تا چیست مقصود تو زود	* قول پیغمبر بجان باید شنود	60.1
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت	گفت: هر رازی نشاید باز گفت	60.2
تیره گردد زود با ما آینه	از صفا گر دم زنی با آینه	60.3
از ذهاب و از ذهب وز مذهب	در بیان این سه کم جنبان لبت	60.4
در کمینت ایستد چون داند او	کین سه را خصم است بسیار و عدو	60.5
کل سر جاوز الاثنین شاع	ور بگویی با یکی گو الوداع	60.6

گر دو سه پرنده را بندی به هم	60.7
مشورت دارند سرپوشیده خوب	60.8
مشورت کردی پیمبر، بسته سر	60.9
در مثالی بسته گفתי رای را	60.10
او جواب خویش بگرفتی از او	60.11
* این سخن پایان ندارد باز گرد	60.12
بر زمین مانند محبوس از الم	
در کنایت با غلط افکن مشوب	
گفته ایشانش جواب و بی خبر	
تا نداند خصم، از سر پای را	
وز سؤالش می نبردی غیر بو	
سوی خرگوش دلاور، تا چه کرد	

61. قصه مکر کردن خرگوش با شیر و بسر بردن

* حاصل آن خرگوش، رای خود نگفت	61.1
* با وحوش از نیک و بد، نگشاد راز	61.2
ساعتی تاخیر کرد اندر شدن	61.3
ز آن سبب، کاندر شدن او ماند دیر	61.4
گفت: من گفتم که عهد آن خسان	61.5
دمدمه ایشان مرا از خر فکند	61.6
سخت در ماند، امیر سست ریش	61.7
راه هموار است و، زیرش دامها	61.8
لفظها و نامها، چون دامهاست	61.9
* عمر چون آب است، وقت او را، چو جو	61.10
آن یکی ریگی که جوشد آب از او	61.11
منبع حکمت شود، حکمت طلب	61.12
هست آن ریگ ای پسر، مرد خدا	61.13
آب عذب دین همی جوشد از او	61.14
غیر مرد حق، چو ریگ خشک دان	61.15
طالب حکمت شو از مرد حکیم	61.16
لوح حافظ، لوح محفوظی شود	61.17
چون معلم بود عقلش ز ابتدا	61.18
عقل، چون جبریل گوید احمدا	61.19
تو مرا بگذار، زین پس پیش ران	61.20
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر	61.21
هر که جبر آورد، خود رنجور کرد	61.22
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ	61.23
جبر چه بود؟ بستن اشکسته را	61.24
چون در این ره پای خود نشکسته ای	61.25
و آنکه پایش در ره کوشش شکست	61.26
حامل دین بود، او محمول شد	61.27
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه	61.28
تا کنون اختر اثر کردی در او	61.29
گر ترا اشکال آید در نظر	61.30
تازه کن ایمان، نه از گفت زبان	61.31
مکر اندیشید با خود طاق و جفت	
سرّ خود با جان خود میراند باز	
بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن	
خاک را می کند و می خرید شیر	
خام باشد، خام و سست و نارسان	
چند بفریید مرا این دهر؟ چند؟	
چون نه پس ببیند، نه پیش، از احمقیش	
قحط معنی در میان نامها	
لفظ شیرین، ریگ آب عمر ماست	
خلق، باطن ریگ جوی عمر تو	
سخت کمیاب است، رو آن را بجو	
فارغ آید او ز تحصیل و سبب	
کو به حق پیوست و، از خود شد جدا	
طالبان را زان حیاتست و نمو	
کاب عمرت را خورد او هر زمان	
تا از او گردی تو بینا و علیم	
عقل او از روح، محظوظی شود	
بعد از این شد عقل، شاگردی و را	
گر یکی گامی نهم سوزد مرا	
حد من این بود، ای سلطان جان	
او همین داند که گیرد پای جبر	
تا همان رنجوری اش در گور کرد	
رنج آرد تا بمیرد چون چراغ	
یا بیبوستن رگ بگسسته را	
بر که می خندی؟ چه پا را بسته ای؟	
در رسید او را براق و بر نشست	
قابل فرمان بُد او، مقبول شد	
بعد از این فرمان رساند بر سپاه	
بعد از این باشد امیر اختر او	
پس تو شك داری در انشق القمر	
ای هوا را تازه کرده در نهان	

تا هوا تازه ست، ایمان تازه نیست	61.32
کرده ای تأویل حرف بکر را	61.33
بر هوا تأویل قرآن میکنی	61.34

62. زیافت تاویل رکیک مگس

مآند احوالت بدان طرفه مگس	62.1
از خودی سرمست گشته بی شراب	62.2
وصف بازان را شنیده در زمان	62.3
آن مگس بر برگ کاه و بول خر	62.4
گفت: من دریا و کشتی خوانده ام	62.5
اینک این دریا و، این کشتی و من	62.6
بر سر دریا همی راند او عمد	62.7
بود بی حد آن چمین نسبت بدو	62.8
عالمش چندان بود کش بینش است	62.9
صاحب تأویل باطل چون مگس	62.10
گر مگس تأویل بگذارد به رای	62.11
آن مگس نبود، کش این عبرت بود	62.12
همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد	62.13

63. رنجیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

شیر میگفت، از سر تیزی و خشم	63.1
مکرهای جبریانم بسته کرد	63.2
زین سپس من نشنوم آن دمدمه	63.3
بردران، ای دل تو ایشان را، مایست	63.4
پوست چه بود؟ گفتههای رنگ رنگ	63.5
این سخن چون پوست و، معنی مغز دان	63.6
پوست باشد مغز بد را عیب پوش	63.7
چون قلم از باد بد، دفتر ز آب	63.8
نقش آب است ار وفا جویی از آن	63.9
باد در مردم هوا و آرزوست	63.10
خوش بود پیغامهای کردگار	63.11
خطبه شاهان بگردد، و آن کیا	63.12
ز آن که بوش پادشاهان، از هواست	63.13
از درمها نام شاهان بر کنند	63.14
نام احمد، نام جمله انبیاست	63.15
* این سخن پایان ندارد ای پسر	63.16

64. هم در بیان مکر خرگوش و تأخیر آن در رفتن

در شدن، خرگوش بس تاخیر کرد	64.1
----------------------------	------

مکر را با خویشان تقریر کرد

تا به گوش شیر گوید، يك دو راز	در ره آمد بعد تاخیر دراز	64.2
تا چه با پهناست، این دریای عقل	تا چه عالمه‌است، در سودای عقل	64.3
بحر را غواص باید، ای پسر	* بحر بی پایان بود عقل بشر	64.4
میدود چون کاسه ها بر روی آب	صورت ما اندر این بحر عذاب	64.5
چون که پُر شد، طشت در وی غرق گشت	تا نشد پُر، بر سر دریا چو طشت	64.6
صورت ما موج، یا از وی نمی	عقل پنهان است و ظاهر عالمی	64.7
ز آن وسیلت، بحر دور اندازدش	هر چه صورت خود وسیلت سازدش	64.8
تا نبیند تیر، تیر انداز را	تا نبیند دل، دهنده راز را	64.9
میدواند اسب خود، در راه تیز	اسب خود را، یاوه داند، وز ستیز	64.10
و اسب خود، او را کشان کرده، چو باد	اسب خود را، یاوه داند آن جواد	64.11
هر طرف پرسان و جویان، دربدر	در فغان و جستجو، آن خیره سر	64.12
این که زیر ران توست، ای خواجه چیست؟	کان که دزدید اسب ما را، کو و کیست؟	64.13
با خود آ، ای شهسوار اسب جو	آری این اسب است، لیک آن اسب کو؟	64.14
تا شناسد مرد، اسب خویش باز	* وصفها را مستمع گوید به راز	64.15
چون شکم پُر آب و، لب خشکی، چو خم	جان ز پیدایی و نزدیکیست گم	64.16
تا ببینی سرخ و سبز و زرد را	* در درون خود بیفزا درد را	64.17
تا ببینی پیش از این سه، نور را	کی ببینی سبز و سرخ و بور را ؟	64.18
شد ز نور آن رنگها، رو پوش تو	لیک، چون در رنگ گم شد هوش تو	64.19
پس بدیدی، دید رنگ از نور بود	چونکه شب آن رنگها مستور بود	64.20
همچنین، رنگ خیال اندرون	نیست دید رنگ، بی نور برون	64.21
و آن درون از عکس انوار علاست	این برون از آفتاب و از سهاست	64.22
نور چشم، از نور دلها حاصل است	نورِ نورِ چشم خود، نور دل است	64.23
کاو ز نور عقل و حس، پاک و جداست	باز نور نور دل، نور خداست	64.24
پس به ضد، آن نور پیدا شد تو را	شب بُد نور و، ندیدی رنگ را	64.25
رنگ چبود؟ مهره کور و کبود	* شب ندیدی رنگ، کان بی نور بود	64.26
ضد به ضد پیدا شود، چون روم و زنگ	گه نظر بر نور بود، آنکه برنگ	64.27
وین به ضد نور دانی، بیدرنگ	دیدن نور است آنکه دید رنگ	64.28
ضد، ضد را مینماید در صدور	پس به ضد نور دانستی تو نور	64.29
تا بدین ضد، خوش دلی آید پدید	رنج و غم را حق پی آن آفرید	64.30
چون که حق را نیست ضد، پنهان بود	پس نهانیها به ضد پیدا شود	64.31
تا به ضد او را توان پیدا نمود	نور حق را نیست ضدی در وجود	64.32
وهو يُدرک بین، تو از موسی و که	لاجرم أبصارنا لا تدرکه	64.33
یا چو آواز و سخن، ز اندیشه دان	صورت از معنی، چو شیر از بیشه دان	64.34
تو ندانی بحر اندیشه کجاست	این سخن و آواز، از اندیشه خاست	64.35
بحر آن دانی که هم باشد شریف	لیک، چون موج سخن دیدی لطیف	64.36
از سخن و آواز او صورت بساخت	چون ز دانش موج اندیشه بتاخت	64.37
موج خود را باز اندر بحر بُرد	از سخن صورت بزاد و باز مُرد	64.38
باز شد که إِنَّا إِلَیْهِ راجعون	صورت از بی صورتی آمد برون	64.39
مصطفی فرمود: دنیا ساعتیست	پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست	64.40

در هوا کی پایدار آید ندا ؟	فکر ما تیری است، از هو در هوا	64.41
بی خبر از نو شدن، اندر بقا	هر نفس نو می شود دنیا و، ما	64.42
مستمری مینماید در جسد	عمر همچون جوی، نو نو میرسد	64.43
چون شرر، کش تیز جنبانی به دست	آن ز تیزی، مستمر شکل آمدست	64.44
در نظر آتش نماید بس دراز	شاخ آتش را بجنبانی به ساز	64.45
مینماید سرعت انگیزی صنع	این درازی مدت از تیزی صنع	64.46
نك حسام الدین، که سامی نامه ایست	طالب این سِرّ، اگر علامه ایست	64.47
رو حکایت کن، که بیگه میشود	* وصف او، از شرح مستغنی بود	64.48

65. رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

دید کان خرگوش می آید ز دور	شیر اندر آتش و در خشم و شور	65.1
خشمگین و تند و تیز و ترش رو	می دود بی دهشت و گستاخ او	65.2
وز دلیری دفع هر ریبت بود	کز شکسته آمدن تهمت بود	65.3
بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف	چون رسید او پیشتر نزدیک صف	65.4
من که گوش شیر نر مالیده ام	من که گاو ان را ز هم بدریده ام	65.5
امر ما را افکند اندر زمین	نیم خرگوشی که باشد کو چنین	65.6
غره این شیر ای خر گوش کن	ترك خواب غفلت خرگوش کن	65.7

66. عذر گفتن خرگوش به شیر از تأخیر و لابه کردن

گر دهد عفو خداوندیت دست	گفت خرگوش الامان عذریم هست	66.1
تو خداوندی و شاهی، من رهی	* باز گویم چون تو دستوری دهی	66.2
این زمان آیند در پیش شهان ؟	گفت چه عذر ای قصور ابلهان	66.3
عذر احمق را نمی باید شنید	مرغ بی وقتی سرت باید برید	66.4
عذر نادان زهر هر دانش بود	عذر احمق بدتر از جرمش بود	66.5
من چه خرگوشم که در گوشم نهی	عذرت ای خرگوش از دانش تهی	66.6
عذر استم دیده ای را گوش دار	گفت ای شه ناکسی را کس شمار	66.7
گمراهی را تو مران از راه خود	خاص از بهر زکات جاه خود	66.8
هر خسی را بر سر و رو می نهد	بحر، کاو آبی به هر جو می دهد	66.9
از کرم دریا نگردد بیش و کم	کم نخواهد گشت دریا زین کرم	66.10
جامه هر کس برم بالای او	گفت دارم من کرم بر جای او	66.11
سر نهادم پیش از درهای عنف	گفت بشنو گر نباشم جای لطف	66.12
با رفیق خود سوی شاه آمدم	من به وقت چاشت در راه آمدم	66.13
جفت و همره کرده بودند آن نفر	با من از بهر تو خرگوشی دگر	66.14
قصد هر دو همره آینده کرد	شیری اندر راه قصد بنده کرد	66.15
خواجه تاشان که آن درگه ایم	گفتمش ما بنده شاهنشاه ایم	66.16
پیش من تو نام هر ناکس میار	گفت شاهنشاه که باشد؟ شرم دار	66.17
گر تو با یارت بگردید از برم	هم ترا و هم شهت را بر درم	66.18
روی شه بینم برم از تو خبر	گفتمش بگذار تا بار دگر	66.19
ور نه قربانی تو اندر کیش من	گفت همره را گرو نه پیش من	66.20

یار من بستد مرا بگذاشت فرد	لابه کردیمش بسی سودی نکرد	66.21
خون روان شد از دل بیخویش او	* مانده آن همره گرو در پیش او	66.22
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن	یارم از زفتی سه چندان بُد که من	66.23
حال ما این بود کت دانسته شد	بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد	66.24
حق همی گویم ترا و الحق مُر	از وظیفه بعد از این امید بُر	66.25
هین بیا و دفع آن بی باک کن	گر وظیفه بایدت ره پاک کن	66.26

67. جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

پیش رو شو گر همی گویی تو راست	گفت بسم الله بیا تا او کجاست	67.1
ور دروغ است این سزای تو دهم	تا سزای او و صد چون او دهم	67.2
تا برد او را به سوی دام خویش	اندر آمد چون قلاوزی به پیش	67.3
چاه مغ را دام جانش کرده بود	سوی چاهی کاو نشانش کرده بود	67.4
اینست خرگوشی چو آب زیر کاه	می شدند این هر دو تا نزدیک چاه	67.5
آب کوهی را عجب چون می برد	آب گاهی را ز هامون می برد	67.6
طرفه خرگوشی که شیری را ربود	دام مکر او کمند شیر بود	67.7
می کشد با لشکر و جمع ثقیل	موسئی فرعون را تا رود نیل	67.8
می شکافد بی محابا مغز سر	پشه ای نمرود را با نیم پر	67.9
بین جزای آن که شد یار حسود	حال آن کو قول دشمن را شنود	67.10
حال نمرودی که شیطان را ستود	حال فرعونی که هامان را شنود	67.11
دام دان گر چه ز دانه گویدت	دشمن ار چه دوستانه گویدت	67.12
گر به تو لطفی کند آن قهر دان	گر ترا قندی دهد آن زهر دان	67.13
دشمنان را باز شناسی ز دوست	چون قضا آید نبینی غیر پوست	67.14
ناله و تسبیح و روزه ساز کن	چون چنین شد ابتهال آغاز کن	67.15
زیر سنگ مکر بد، ما را مکوب	ناله می کن کای تو علام الغیوب	67.16
انتقام از ما مکش اندر ذنوب	یا کریم العفو ستار العیوب	67.17
وانما جان را بهر حالت که هست	* آنچه در کونست زاشیا و آنچه هست	67.18
شیر را مگمار بر ما زین کمین	گر سگی کردیم ای شیر آفرین	67.19
اندر آتش صورت آبی منه	آب خوش را صورت آتش مده	67.20
نیستها را صورت هستی دهی	از شراب قهر چون مستی دهی	67.21
چوب گز اندر نظر صندل شدن	چیست مستی؟ حس ها مبدل شدن	67.22
تا نماید سنگ گوهر پشم یشم	چیست مستی؟ بند چشم از دید چشم	67.23

68. قصه سلیمان و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته میشود

جمله مرغانش به خدمت آمدند	چون سلیمان را سراپرده زدند	68.1
پیش او يك يك به جان بشتافتند	هم زبان و محرم خود یافتند	68.2
با سلیمان گشته افسح من اخیک	جمله مرغان ترك کرده جيك جيك	68.3
مرد با نامحرمان چون بندی است؟	هم زبانی خویشی و پیوندی است	68.4
ای بسا دو ترك چون بیگانگان	ای بسا هندو و ترك هم زبان	68.5
هم دلی از هم زبانی بهتر است	پس زبان محرمی خود دیگر است	68.6

غیر نطق و غیر ایماء و سجل	68.7
جمله مرغان هر یکی اسرار خود	68.8
با سلیمان يك به يك وامی نمود	68.9
از تکبر نی و از هستی خویش	68.10
چون ببايد برده ای را خواجه ای	68.11
چون که دارد از خریداریش ننگ	68.12
نوبت هدهد رسید و پیشه اش	68.13
گفت ای شه يك هنر کان کهتر است	68.14
گفت بر گو تا کدام است آن هنر	68.15
بنگرم از اوج با چشم یقین	68.16
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ	68.17
ای سلیمان بهر لشکرگاه را	68.18
پس سلیمان گفت شو ما را رفیق	68.19
* همراه ما باشی و هم پیشوا	68.20
تا بیابی بهر لشکر آب را	68.21
باش همراه من اندر روز و شب	68.22
بعد از آن هدهد بدو همراه بود	68.23
زاغ چون بشنود آمد از حسد	68.24

69. طعنه زدن زاغ در دعوی هدهد

از ادب نبود به پیش شه مقال	69.1
گر مر او را این نظر بودی مدام	69.2
چون گرفتار آمدی در دام او	69.3
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست	69.4
چون نمایی مستی، ای تو خورده دوغ؟	69.5

70. جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای	70.1
گر به بطلان است دعوی کردم	70.2
زاغ کو حکم قضا را منکر است	70.3
در تو تا کافی بود از کافران	70.4
من ببینم دام را اندر هوا	70.5
چون قضا آید شود دانش به خواب	70.6
از قضا این تعبیه کی نادر است	70.7

71. قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك نهی و تأویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است	71.1
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست	71.2
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد	71.3

او عزیز و خرم و دلشاد ماند	* هر که را او مقبل و آزاد خواند	71.4
هر که آخر کافر، او را شد پدید	هر که آخر مومن است اول بدید	71.5
هر که آخر بین بود او بیدنست	* هر که آخر بین بود او مؤمن است	71.6
رمز سرّ علم الاسما شنو	اسم هر چیزی تو از دانا شنو	71.7
اسم هر چیزی بر خالق سرش	اسم هر چیزی بر ما ظاهرش	71.8
نزد خالق بود نامش ازدها	نزد موسی نام چوبش بد عصا	71.9
لَيْك مومن بود نامش در الست	بُد عُمر را نام اینجا بت پرست	71.10
پیش حق این نقش بُد، که با منی	آن که بد نزدیک ما نامش منی	71.11
پیش حق موجود، نه بیش و نه کم	صورتی بود این منی اندر عدم	71.12
پیش حضرت، کان بود انجام ما	حاصل آن، آمد حقیقت نام ما	71.13
نی بر آن کاو عاریت نامی نهند	مرد را بر عاقبت نامی نهند	71.14
جان و سر نامها گشتش پدید	چشم آدم کو به نور پاک دید	71.15
در سجود افتاد و در خدمت شتافت	چون ملك انوار حق از وی بیافت	71.16
گر ستایم تا قیامت قاصر م	مدح این آدم که نامش می برم	71.17
دانش يك نهی شد بر وی غطا	این همه دانست و چون آمد قضا	71.18
یا به تأویلی بد و توهم بود	کای عجب نهی از پی تحریم بود	71.19
طبع در حیرت سوی گندم شتافت	در دلش تأویل چون ترجیح یافت	71.20
دزد فرصت یافت، کالا برد تفت	باغبان را خار چون در پای رفت	71.21
دید برده دزد رخت از کارگاه	چون ز حیرت رست و باز آمد به راه	71.22
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه	ربنا إنا ظلمنا گفت و آه	71.23
شیر و ازدرها شود زو همچو موش	این قضا ابری بود خورشید پوش	71.24
من نه تنها جاهلم در راه حکم	من اگر دامی نبینم گاه حکم	71.25
زور را بگذاشت و زاری گرفت	ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت	71.26
هم قضا دستت بگیرد عاقبت	گر قضا پوشد سیه همچون شبت	71.27
هم قضا جاننت دهد درمان کند	گر قضا صد بار قصد جان کند	71.28
بر فراز چرخ خرگاهت زند	این قضا صد بار اگر راهت زند	71.29
تا به ملك ایمنی بنشانندت	از کرم دان آن که می ترسانندت	71.30
ور نترساند ترا گمره شوی	* چون بترساند ترا آگه شوی	71.31
گوش کن تو قصه خرگوش و شیر	این سخن پایان ندارد گشت دیر	71.32

72. پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیک چاه رسید

پر غضب، پر کینه و بدخواه شد	شیر با خرگوش چون همراه شد	72.1
ناگهان پا واکشید از پیش شیر	* بود پیشاپیش خرگوش دلیر	72.2
کز ره آن خرگوش ماند و، پا کشید	چونکه نزد چاه آمد، شیر دید	72.3
پای را واپس مکش، پیش اندر آ	گفت: پا واپس کشیدی تو چرا؟	72.4
جان من لرزید و، دل از جای رفت	گفت: کو پایم؟ که دست و پای رفت	72.5
ز اندرون، خود میدهد رنگم خیر	رنگ رویم را نمی بینی چو زر؟	72.6
چشم عارف سوی سیما مانده است	حق چو سیما را معرف خوانده است	72.7
از فرس آگه کند بانگ فرس	رنگ و بو غماز آمد چون جرس	72.8

تا بدانی بانگ خر از بانگ در	بانگ هر چیزی رساند زو خبر	72.9
مرء مخفی لدی طی اللسان	گفت پیغمبر به تمییز کسان	72.10
رحمت کن مهر من در دل نشان	رنگ رو از حال دل دارد نشان	72.11
رنگ روی زرد دارد صبر و نکر	رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر	72.12
آدمی و جانور جامد نبات	در من آمد آنچه در وی گشت مات	72.13
رنگ رو و قوت سیما برد	در من آمد آن که دست و پا برد	72.14
هر درخت از بیخ و از بن بر کند	آن که در هر چه در آید بشکند	72.15
زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو	این خود اجزایند کلیات از او	72.16
بوستان گه حله پوشد گاه عور	تا جهان گه صابر است و گه شکور	72.17
ساعتی دیگر شود او سر نگون	آفتابی کاو بر آید نارگون	72.18
لحظه لحظه مبتلای احتراق	اخترانی تافته بر چار طاق	72.19
شد ز رنج دق او همچون خیال	ماه کاو افزود ز اختر در جمال	72.20
اندر آرد زلزله اش در لرز تب	این زمین با سکون با ادب	72.21
گشته است اندر جهان او خرده ریگ	ای بسا که زین بلای مرده ریگ	72.22
چون قضا آید وبا گشت و عفن	این هوا با روح آمد مقتن	72.23
در غدیری زرد و تلخ و تیره شد	آب خوش کاو روح را همشیره شد	72.24
هم یکی بادی بر او خواند یموت	آتشی کاو باد دارد در بروت	72.25
ناگهان بادی بر آرد زو دمار	خاک کو شد مایه گل در بهار	72.26
فهم کن تبدیلیهای هوش او	حال دریا ز اضطراب و جوش او	72.27
حال او چون حال فرزندان اوست	چرخ سر گردان که اندر جستجوست	72.28
اندر او از سعد و نحسی فوج فوج	گه حسیض و گه میانه گاه اوج	72.29
گه وبال و گه هبوط و گه ترح	* گه شرف گاهی صعود و گه فرح	72.30
فهم می کن حالت هر منبسط	از خود ای جزوی ز کلها مختلط	72.31
کهتران را کی تواند بود گنج	* چون نصیب مهتران در دست و رنج	72.32
جزو ایشان چون نباشد روی زرد	چون که کلیات را رنج است و درد	72.33
ز آب و خاک و آتش و باد است جمع	خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع	72.34
این عجب، که میش دل در گرگ بست	این عجب نبود که میش از گرگ جست	72.35
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست	زندگانی آشتی ضدهاست	72.36
جنگ اضداد است عمر جاودان	* صلح اضداد است این عمر جهان	72.37
مرگ وارفتن به اصل خویش دان	* زندگانی آشتی دشمنان	72.38
دل بسوی جنگ دارد عاقبت	* صلح دشمن دار باشد عاریت	72.39
باهمند اندر وفا و مرحمت	* روزکی چند از برای مصلحت	72.40
هر یکی با جنس خود انباز گشت	* عاقبت هر یک بجوهر باز گشت	72.41
الف داد و برد از ایشان جنگ را	* لطف باری این پلنگ و رنگ را	72.42
الف داده ست این دو ضد دور را	لطف حق این شیر را و گور را	72.43
چه عجب رنجور اگر فانی بود	چون جهان رنجور و زندانی بود	72.44
گفت من پس مانده ام زین بندها	خواند بر شیر او از این رو پندها	72.45

این سبب گو خاص که این استم غرض	شیر گفتش تو ز اسباب مرض	73.1
میدهی بازیچه واهی مرا	پای را واپس کشیدی تو چرا	73.2
اندر این قلعه ز آفات ایمن است	گفت آن شیر، اندر این چه ساکن است	73.3
برگرفتنش از ره و بیراه برد	یار من بستد ز من در چاه برد	73.4
ز آن که در خلوت صفاهای دل است	قعر چه بگزید هر کو عاقل است	73.5
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق	ظلمت چه به، که ظلمتهای خلق	73.6
تو ببین کان شیر در چه حاضر است	گفت پیش آ زخم او را قاهر است	73.7
تو مگر اندر بر خویشم کشی	گفت من سوزیده ام ز آن آتشی	73.8
چشم بگشایم به چه در بنگرم	تا پیشتی تو ای کان کرم	73.9
تو نگه دارم در آن چه بی رسن	من به پشتی تو تانم آمدن	73.10
در پناه شیر تا چه می دويد	چون که شیر اندر بر خویشش کشید	73.11
اندر آب از شیر و او در تافت تاب	چون که در چه بنگریدند اندر آب	73.12
شکل شیری در برش خرگوش زفت	شیر عکس خویش دید از آب تفت	73.13
مر و را بگذاشت واندر چه جهید	چون که خصم خویش را در آب دید	73.14
ز آن که ظلمش بر سرش آینده بود	در فتاد اندر چهی کاو کنده بود	73.15
این چنین گفتند جمله عالمان	چاه مظلّم گشت ظلم ظالمان	73.16
عدل فرموده ست بدتر را بتر	هر که ظالمتر چش با هول تر	73.17
از برای خویش دامی می تنی	ای که تو از ظلم چاهی می کنی	73.18
دان که اندر قعر چاه بی بُنی	* بر ضعیفان گر تو ظلمی میکنی	73.19
بهر خود چه می کنی، اندازه کن	گرد خود چون کرم، پیله بر متن	73.20
از نبی اذ جاء نصر الله بخوان	مر ضعیفان را تو بی خصمی بدان	73.21
نك جزا طيراً ابابیلت رسید	گر تو پیلی، خصم تو از تو رمید	73.22
غلغل افتد در سپاه آسمان	گر ضعیفی در زمین خواهد امان	73.23
درد دندانّت بگیرد چون کنی؟	گر به دندانش گزی پر خون کنی	73.24
خویش را نشناخت آن دم از عدوّ	شیر خود را دید در چه وز غلّو	73.25
لا جرم بر خویش شمشیری کشید	عکس خود را او عدوی خویش دید	73.26
خوی تو باشد در ایشان ای فلان	ای بسا ظلمی که بینی در کسان	73.27
از نفاق و ظلم و بد مستی تو	اندر ایشان تافته هستی تو	73.28
بر خود آن دم تار لعنت می تنی	آن تویی و آن زخم بر خود می زنی	73.29
ور نه دشمن بوده ای خود را به جان	در خود آن بد را نمی بینی عیان	73.30
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد	حمله بر خود می کنی ای ساده مرد	73.31
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی	چون به قعر خوی خود اندر رسی	73.32
نقش او آن کش دگر کس می نمود	شیر را در قعر پیدا شد که بود	73.33
کار آن شیر غلط بین می کند	هر که دندان ضعیفی می کند	73.34
عکس خال توست آن، از عم مَرَم	ای بدیده خال بد بر روی عم	73.35
این خبر می از پیمبر آورند	مومنان آیینۀ یکدیگرند	73.36
ز آن سبب عالم کیبودت می نمود	پیش چشمت داشتی شیشه کیبود	73.37
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش	گر نه کوری این کیبودی دان ز خویش	73.38
عیب مومن را برهنه چون نمود؟	مؤمن ار ینظر بنور الله نبود	73.39

نیکوئی را و اندیدی از بدی	چون که تو بنظر بنار الله بُدی	73.40
تا شود نار تو نور، ای بو الحزن	اندک اندک نور را بر نار زن	73.41
تا شود این نار عالم، جمله نور	تو بزنی، یا ربنا، آب طهور	73.42
آب و آتش ای خداوند، آن توست	آب و دریا جمله در فرمان توست	73.43
ور نخواهی آب هم آتش شود	گر تو خواهی، آتش آب خوش شود	73.44
بی شمار و حد عطا بنهاده ای	بی طلب تو این طلب مان داده ای	73.45
کز تو آمد جملگی جود و وجود	* با طلب چون ندهی؟ ای حیّ ودود	73.46
بی سبب کردی عطاهاى عجب	* در عدم کی بود ما را خود طلب؟	73.47
سایر نعمت که ناید در بیان	* جان و نان دادی و عمر جاودان	73.48
رستن از بیداد یا رب، داد توست	این طلب در ما هم از ایجاد توست	73.49
رایگان بخشیده ای جان جهان	* بی طلب هم میدهی گنج نهان	73.50
بالنبی المصطفی خیر الانام	* هكذا انعم الی دار السلام	73.51

74. مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

سوی نخجیران دوان شد تا به دشت	چون که خرگوش از رهایی شاد گشت	74.1
سوی قوم خود دوید او پیش پیش	* شیر را چون دید محو ظلم خویش	74.2
میدوید او شادمان و با رشد	* شیر را چون دید کشته ظلم خود	74.3
چرخ می زد شادمان تا مرغزار	شیر را چون دید در چه کشته زار	74.4
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ	دست می زد چون رهید از دست مرگ	74.5
سر بر آورد و حریف باد شد	شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد	74.6
تا به بالای درخت اشتافتند	برگها چون شاخ را بشکافتند	74.7
می سراید هر بر و برگی جدا	با زبان شطأه شکر خدا	74.8
میسراید ذکر و تسبیح خدا	* بی زبان هر بار و برگ و شاخها	74.9
تا درخت استغلاظ آمد فاستوی	که بپرورد اصل ما را ذو العطا	74.10
چون رهند از آب و گلها، شاد دل	جانهای بسته اندر آب و گل	74.11
همچو قرص بدر، بی نقصان شوند	در هوای عشق حق رقصان شوند	74.12
و آن که گردد جان، از آنها خود میپرس	جسمشان در رقص و جانها خود میپرس	74.13
ننگ شیری، کوز خرگوشی بماند	شیر را خرگوش در زندان نشاند	74.14
فخر دین خواهد که گویندش لقب	در چنین ننگی و آن گه این عجب	74.15
نفس چون خرگوش تو، کشتت به قهر	ای تو شیری در تک این چاه دهر	74.16
تو به قعر این چه چون و چرا	نفس خرگوشت به صحرا در چرا	74.17
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر	سوی نخجیران دوید آن شیر گیر	74.18
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز	مژده مژده ای گروه عیش ساز	74.19
کند قهر خالقش دندانها	مژده مژده کان عدوی جانها	74.20
اوفتاد از عدل و لطف پادشاه	* مژده مژده کز قضا ظالم بچاه	74.21
همچو خس جاروب مرگش هم بروفت	آن که از پنجه بسی سرها بکوفت	74.22
آه مظلومش گرفت و کوفت زود	* آن که جز ظلمش دگر کاری نبود	74.23
جان ما از قید محنت وارهید	گردنش بشکست و مغزش بر درید	74.24
بر مهم دشمن شما را شد سبق	* گم شد و نابود شد از فضل حق	74.25

75. جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

شاد و خندان وز طرب در ذوق و جوش	جمع گشتند آن زمان جمله وحوش	75.1
سجده کردندش همه صحرائیان	حلقه کردند او چو شمعی در میان	75.2
نی تو عزرائیل شیران نری	تو فرشته آسمانی یا پری	75.3
دست بردی دست و بازویت درست	هر چه هستی جان ما قربان توست	75.4
آفرین بر دست و بر بازوی تو	راند حق این آب را در جوی تو	75.5
باز گو تا مرهم جانها شود	باز گو تا قصه درمانها شود	75.6
آن عوان را چون بمالیدی به مکر	باز گو تا چون سگالیدی به مکر	75.7
صد هزاران زخم دارد جان ما	باز گو کز ظلم آن استم نما	75.8
روح ما را قوت و دلرا دواست	باز گو آن قصه کان شادی فراست	75.9
ور نه خرگوشی که باشد در جهان	گفت تائید خدا بود ای مهان	75.10
نور دل مر دست و پا را زور داد	قوتم بخشید و دل را نور داد	75.11
باز هم از حق رسد تبدیلهها	از بر حق می رسد تفضیلهها	75.12
می نماید اهل ظن و دید را	حق به دور و نوبت این تابدید را	75.13

76. پند دادن خرگوش نخجیران را که از مردن خصم شاد مشوید

ای تو بسته نوبت آزادی مکن	هین به ملك نوبتی شادی مکن	76.1
برتر از هفت انجمنش نوبت زنند	آن که ملکش برتر از نوبت تنند	76.2
دور دایم روحها را ساقی اند	برتر از نوبت ملوک باقی اند	76.3
از چه شد پر باد آخر سبلنتت؟	* چون به نوبت میدهند این دولتت	76.4
در کنی اندر شراب خلد پوز	ترك این شرب ار بگوئی يك دو روز	76.5
هر که تركش کرد اندر راحتیت	* یک دو روزه چه؟ که دنیا ساعتیت	76.6
بعد از آن جام بقا را نوش کن	* معنی الترك راحت گوش کن	76.7
خورد بشکن شیشه پندار را	* با سگان بگذار این مردار را	76.8

77. تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ماند خصمی زو بتر در اندرون	ای شهان کشتیم ما خصم برون	77.1
شیر باطن سخره خرگوش نیست	کشتن این، کار عقل و هوش نیست	77.2
کاو به دریاها نگرده کم و کاست	دوزخ است این نفس و، دوزخ ازدهاست	77.3
کم نگرده سوزش آن خلق سوز	هفت دریا را در آشامد هنوز	77.4
اندر آیند، اندر او، زار و خجل	سنگها و کافران سنگ دل	77.5
تا ز حق آید مر او را این ندا	هم نگرده ساکن از چندین غذا	77.6
اینست آتش، اینست تابش، اینست سوز	سیر گشتی سیر؟ گوید: نی هنوز	77.7
معدده اش نعره زنان، هل من مزید	عالمی را لقمه کرد و در کشید	77.8
آنکه او ساکن شود از کُن فکان	حق قدم بر وی نهاد از لا مکان	77.9
طبع کلّ دارد همیشه جزوها	چون که جزو دوزخ است این نفس ما	77.10
غیر حق، خود کی کمان او کشد؟	این قدم حق را بود کاو را کشد	77.11
این کمان را بازگون کژ تیرهاست	در کمان ننهند، الا تیر راست	77.12

کز کمان، هر راست بجهد بیگمان	راست شو چون تیر و واره از کمان	77.13
روی آوردم به پیکار درون	چونکه واگشتم ز پیکار برون	77.14
با نبی اندر جهاد اکبریم	قد رجعنا من جهاد الاصغیریم	77.15
تا به ناخن برکنم این کوه قاف	قوتی خواهم ز حق دریا شکاف	77.16
شیر آن است آن که خود را بشکند	سهل شیری دان که صفها بشکند	77.17
وارهد از نفس و از فرعون، او	* تا شود شیر خدا از عون او	77.18
تا بری از سیر گفتم حصه ای	* در بیان این شنو یک قصه ای	77.19

78. آمدن رسول قیصر روم به نزد عمر پرسالت

در مدینه از بیابان نغول	بر عمر آمد ز قیصر يك رسول	78.1
تا من اسب و رخت را آن جا کشم	گفت: کو قصر خلیفه ای حشم؟	78.2
مر عمر را قصر، جان روشنی است	قوم گفتندش که: او را قصر نیست	78.3
همچو درویشان مر او را کازه ایست	گر چه از میری ورا آوازه ایست	78.4
چون که در چشم دلت رُسته است مو	ای برادر چون ببینی قصر او؟	78.5
و آنگهان دیدار قصرش چشم دار	چشم دل از موی علت پاك آر	78.6
زود ببند حضرت و ایوان پاك	هر که را هست از هوسها جان پاك	78.7
هر کجا رو کرد وجه الله بود	چون محمد پاك شد از نار و دود	78.8
کی بدانی تَم وجه الله را؟	چون رفیقی وسوسه بد خواه را	78.9
او ز هر ذره ببیند آفتاب	هر که را باشد ز سینه فتح باب	78.10
همچو ماه اندر میان اختران	حق پدید است از میان دیگران	78.11
هیچ بینی از جهان؟ انصاف ده	دو سر انگشت بر دو چشم نه	78.12
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست	ور نبینی این جهان معدوم نیست	78.13
و آنگهانی هر چه میخواهی ببین	تو ز چشم انگشت را بردار هین	78.14
گفت او: ز آن سوی استغشوا ثیاب	نوح را گفتند امت: کو ثواب؟	78.15
لا جرم با دیده و نادیده اید	رو و سر در جامه ها پیچیده اید	78.16
دید آن است، آنکه دید دوست است	آدمی دید است و باقی پوست است	78.17
دوست کاو باقی نباشد دور به	چونکه دید دوست نبود کور به	78.18
در سماع آورد شد مشتاق تر	چون رسول روم این الفاظ تر	78.19
رخت را و اسب را ضایع گذاشت	دیده را بر جُستن عمر گماشت	78.20
می شدی پُرسان او دیوانه وار	هر طرف اندر پی آن مرد کار	78.21
وز جهان مانند جان باشد نهان	کاین چنین مردی بود اندر جهان؟	78.22

79. یافتن رسول قیصر عمر را خفته در زیر خرما بُن

لا جرم جوینده یابنده بود	جُست او را تا زجان بنده شود	79.1
گفت: نك خفته است زیر آن نخیل	دید اعرابی زنی او را دخیل	79.2
زیر سایه خفته بین سایه خدا	زیر خرما بن ز خلقان او جدا	79.3
مر عمر را دید و در لُرزه فتاد	آمد آن جا و از او دور ایستاد	79.4
حالتی خوش کرد بر جانش نزول	هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول	79.5
این دو ضد را دید جمع اندر جگر	مهر و هیبت هست ضد یکدگر	79.6

گفت با خود: من شهان را دیده ام	79.7
از شهانم هیبت و ترسی نبود	79.8
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ	79.9
بس شدستم در مصاف و کارزار	79.10
بس که خوردم بس زدم زخم گران	79.11
بی سلاح این مرد خفته بر زمین	79.12
هیبت حق است این از خلق نیست	79.13
هر که ترسید از حق و تقوی گزید	79.14
اندر این فکر به حرمت دست بست	79.15
کرد خدمت مر عمر را و سلام	79.16
پس علیکش گفت و او را پیش خواند	79.17
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند	79.18
لا تخافوا هست نزل خائفان	79.19
آن که خوفش نیست، چون گوئی مترس ؟	79.20

80. سخن گفتن عمر با رسول قیصر و مکالمات وی

آن دل از جا رفته را دل شاد کرد	80.1
بعد از آن گفتش سخنهاى دقیق	80.2
وز نوازشهای حق ابدال را	80.3
حال چون جلوه است ز آن زیبا عروس	80.4
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز	80.5
جلوه کرده خاص و عامان را عروس	80.6
هست بسیار اهل حال از صوفیان	80.7
از منازلهای جانش یاد داد	80.8
وز زمانی کز زمان خالی بُدست	80.9
وز هوایی کاندرا او سیمرغ روح	80.10
هر یکی پروازش از آفاق بیش	80.11
چون عمر، اغیار رو را، یار یافت	80.12
شیخ کامل بود و طالب مشتھی	80.13
دید آن مرشد که او ارشاد داشت	80.14

81. سؤال کردن رسول روم از عمر

مرد گفتش: کای امیر المؤمنین	81.1
مرغ بی اندازه چون شد در قفس	81.2
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش	81.3
از فسون او عدمها زود زود	81.4
باز بر موجود افسونی چو خواند	81.5
گفت با جسم آیتی تا جان شد او	81.6
باز در گوشش دمد نکته مخوف	81.7

جان ز بالا چون در آمد در زمین ؟
گفت: حق بر جان فسون خواند و قصص
چون فسون خواند، همی آید به جوش
خوش معلق میزند سوی وجود
زود او را در عدم دو اسبه راند
گفت با خورشید تا رخشان شد او
در رخ خورشید افتد صد کسوف

گفت با آبی و گوهر گشت او	* گفت با نی تا که شکر گشت او	81.8
گفت با سنگ و عقیق کانش کرد	گفت در گوش 'گل و خندانش کرد	81.9
کاو مراقب گشت و خامش مانده است	تا به گوش خاك حق چه خوانده است ؟	81.10
کاو چو مَشك از دیده خود اشك راند	تا به گوش ابر آن گویا چه خواند ؟	81.11
حق به گوش او معما گفته است	در تردد هر که او آشفته است	81.12
آن کنم کاو گفت، یا خود ضد آن	تا کند محبوسش اندر دو گمان	81.13
ز آن دو يك را بر گزیند ز آن کنف	هم ز حق ترجیح یابد يك طرف	81.14
کم فشار این پنبه اندر گوش جان	گر نخواهی در تردد هوش جان	81.15
تا بگوشت آید از گردون خروش	* پنبه وسواس بیرون کن ز گوش	81.16
تا کنی ادراك رمز و فاش را	تا کنی فهم آن معماهاش را	81.17
وحی چه بود؟ گفتن از حس نهان	پس محل وحی گردد گوش جان	81.18
گوش عقل و چشم ظن زین مفلس است	گوش جان و چشم جان جز این حس است	81.19
و آنکه عاشق نیست حبس جبر کرد	لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد	81.20
این تجلی مه است، این ابر نیست	این معیت با حق است و جبر نیست	81.21
جبر آن اماره خودکامه نیست	ور بود این جبر، جبر عامه نیست	81.22
که خدا بگشادشان در دل بصر	جبر را ایشان شناسند ای پسر	81.23
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش	غیب و آینده بر ایشان گشت فاش	81.24
قطره ها اندر صدفها گوهر است	اختیار و جبر ایشان دیگر است	81.25
در صدف، آن دُرّ خرد است و سترگ	هست بیرون قطره خرد و بزرگ	81.26
از برون خون و از درونشان مشکها	طبع ناف آهو است آن قوم را	81.27
چون رود در ناف، مشکي چون شود؟	تو مگو کاین نافه بیرون خون بود	81.28
در دل اکسیر چون گشتست زر؟	تو مگو کاین مس برون بد محقر	81.29
چون در ایشان رفت شد نور جلال	اختیار و جبر در تو بُد خیال	81.30
در تن مردم شود او روح شاد	نان چو در سفره ست او باشد جماد	81.31
مستحیلش جان کند از سلسبیل	در دل سفره نگرده مستحیل	81.32
تا چه باشد قوت آن جان جان	قوت جان است این، ای راست خوان	81.33
تا که قوت جان چه باشد سربسر	* نانت قوت تن ولیکن درنگر	81.34
می شکافد کوه را با بحر و کان	گوشت پاره آدمی با عقل و جان	81.35
زور جان جان در انشق القمر	زور جان کوه کن، شق الحجر	81.36
جان به سوی عرش سازد تُرك تاز	گر گشاید دل سر انبان راز	81.37
آتش افروزد بسوزد این جهان	گر زبان گوید ز اسرار نهان	81.38
فعل ما را هست دان، پیداست این	فعل حق و فعل ما هر دو ببین	81.39

82. اضافت کردن آدم (ع) زلت خود را به خویش که رَبَّنَا ظَلَمْنَاو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به

حق تعالی که رب بما أَعْوَيْتَنِي

پس مگو کس را چرا کردی چنان	گر نباشد فعل خلق اندر میان	82.1
فعل ما آثار خلق ایزد است	خلق حق، افعال ما را موجد است	82.2
زو جزا، گه نار ما، گه یار ما	* لیک هست آن فعل ما مختار ما	82.3
کی شود يك دم محیط دو عرض	زانکه ناطق حرف ببیند یا عرض	82.4

پیش و پس يك دم نبیند هیچ طرف	گر به معنی رفت شد غافل ز حرف	82.5
تو پس خود کی ببینی؟ این بدان	آن زمان که پیش بینی، آن زمان	82.6
چون بود؟ جان خالق این هر دو آن	چون محیط حرف و معنی نیست جان	82.7
وا ندارد کارش از کار دگر	حق محیط جمله آمد ای پسر	82.8
چون نداند آنکه را خود هست کرد؟	* گفت ایزد، جان ما را مست کرد	82.9
کرد فعل خود نهان، دیو دنی	گفت شیطان که، بما اغویتنی	82.10
او ز فعل حق نبید غافل چو ما	گفت آدم که، ظلمنا نفسنا	82.11
ز آن گنه بر خود زدن، او بر بخورد	در گنه او از ادب پنهانش کرد	82.12
آفریدم در تو آن جرم و محن؟	بعد توبه گفتش: ای آدم نه من	82.13
چون به وقت عذر کردی آن نهان؟	نی که تقدیر و قضای من بد آن؟	82.14
گفت: من هم پاس آنت داشتم	گفت ترسیدم، ادب بگذاشتم	82.15
هر که آرد قند، لوزینه خورد	هر که آرد حرمت او، حرمت برد	82.16
یار را خوش کن، مرنجان و ببین	طبیات از بهر که؟ للطیبین	82.17

83. تمثیل

تا بدانی جبر را از اختیار	يك مثل ای دل پی فرقی بیار	83.1
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش	دست کان لرزان بود از ارتعاش	83.2
لیک نتوان کرد این، با آن قیاس	هر دو جنبش آفریده حق شناس	83.3
چون پشیمان نیست مرد مرتعش؟	* زین پشیمانی که لرزاندی اش	83.4
بر چنین جبری تو برچسبیده ای	* مرتعش را کی پشیمان دیده ای	83.5
تا ضعیفی ره برد آنجا مگر	بحث عقل است این، چه عقل؟ آن حیلہ گر	83.6
آن دگر باشد، که بحث جان بود	بحث عقلی، گر دُر و مرجان بود	83.7
باده جان را، قوامی دیگر است	بحث جان، اندر مقامی دیگر است	83.8
این عمر با بو الحکم هم راز بود	آن زمان که بحث عقلی ساز بود	83.9
بو الحکم بوجهل شد در بحث آن	چون عمر از عقل آمد سوی جان	83.10
گر چه خود نسبت به جان، او جاهل است	سوی عقل و سوی حس، او کامل است	83.11
بحث جانی یا عجب یا بوالعجب	بحث عقل و حس اثر دان یا سبب	83.12
لازم و ملزوم و نافی مقتضی	ضوء جان آمد نماند ای مستضی	83.13
از دلیل چون عصا، بس فارغ است	ز آن که بینایی، که نورش بازغ است	83.14

84. تفسیر آیه وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ و بیان آن

ما از این قصه برون خود کی شدیم	بار دیگر ما به قصه آمدیم	84.1
ور به علم آیم، آن ایوان اوست	گر به جهل آیم، آن زندان اوست	84.2
ور به بیداری، به دستان وی ایم	ور به خواب آیم، مستان وی ایم	84.3
ور بخندیم آن زمان برق وی ایم	ور بگرییم ابر پُر زرق وی ایم	84.4
ور به صلح و عذر، عکس مهر اوست	ور به خشم و جنگ، عکس قهر اوست	84.5
چون الف، او خود چه دارد؟ هیچ هیچ	ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ؟	84.6
اندر این ره مرد مفرد میشوی	چون الف گر تو مجرد میشوی	84.7
دل از این دنیای فانی برکنی	جهد کن تا ترک غیر حق کنی	84.8

85. سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

از رسول روم بر گو وز عمر	این سخن را نیست پایان ای پسر	85.1
روشنیی در دلش آمد پدید	از عمر چون آن رسول این را شنید	85.2
گشت فارغ از خطاء و از صواب	محو شد پیشش سوال و هم جواب	85.3
بهر حکمت کرد در پرسش شروع	اصل را دریافت بگذشت از فروع	85.4
حبس آن صافی در این جای کدر	گفت یا عمر چه حکمت بود و سرّ	85.5
جان صافی بستۀ ابدان شده	آب صافی در گلی پنهان شده	85.6
مرغ را اندر قفس کردن چه سود	* فائده فرما که این حکمت چه بود	85.7
معنی را بند حرفی می کنی	گفت تو بحثی شگرفی می کنی	85.8
بند حرفی کرده ای تو باد را	حبس کردی معنی آزاد را	85.9
تو که خود از فائده در پرده ای	از برای فائده این کرده ای	85.10
چون نبیند آنچه ما را دیده شد؟	آن که از وی فائده زائیده شد	85.11
صد هزاران، پیش آن يك اندکی	صد هزاران فائده ست و هر یکی	85.12
چون بود خالی ز معنی؟ گوی راست	آن دم لطفش، که جان جانهاست	85.13
فائده شد، کلّ کل خالی چراست؟	آن دم نطق، که جزو جزوهاست	85.14
پس چرا در طعن کل آری تو دست؟	تو که جزوی، کار تو با فائده ست	85.15
ور بود هل اعتراض و شکر جو	گفت را گر فائده نبود مگو	85.16
نی جدال و رو ترش کردن بود	شکر یزدان طوق هر گردن بود	85.17
همچو سرکه شکر گویی نیست کس	گر ترش رو بودن آمد شکر و بس	85.18
گو برو سرکنگبین شو از شکر	سرکه را گر راه باید در جگر	85.19

86. در بیان حدیث من اراد أن یجلس مع الله فلیجلس مع أهل التصوف

چون قلاسنک است آنرا ضبط نیست	معنی اندر شعر جز با خبط نیست	86.1
واله اندر قدرت الله شد	آن رسول اینجا رسید و شاه شد	86.2
نی رسالت یاد ماندش نی پیام	آن رسول از خود بشد زین يك دو جام	86.3
دانه چون آمد به مزرع، کشت گشت	سیل چون آمد به دریا، بحر گشت	86.4
نان مرده، زنده گشت و با خبر	چون تعلق یافت نان با بوالبشر	86.5
ذات ظلمانی او، انوار شد	موم و هیزم چون فدای نار شد	86.6
گشت بینایی، شد آن جا دیدبان	سنگ سرمه چون که شد در دیده گان	86.7
در وجود زنده ای پیوسته شد	ای خنک آن مرده کز خود رسته شد	86.8
مرده گشت و زندگی از وی بجست	وای آن زنده که با مرده نشست	86.9
با روان انبیا آمیختی	چون تو در قرآن حق بُگریختی	86.10
ماهیان بحر پاك کبریا	هست قرآن حالهای انبیا	86.11
انبیا و اولیا را دیده گیر	ور بخوانی و، نه ای قرآن پذیر	86.12
مرغ جاننت تنگ آید در قفس	ور پذیرایی، چو بر خوانی قصص	86.13
می نجوید رستن، از نادانی است	مرغ کاو، اندر قفس زندانی است	86.14
انبیا و رهبر شایسته اند	روحهایی کز قفسها رسته اند	86.15
که ره رستن تو را، این است، این	از برون آوازشان آید بدین	86.16

غیر این ره نیست، چاره این قفس	86.17	ما به دین رستیم زین تنگین قفس
تا ترا بیرون کنند از اشتها	86.18	خویش را رنجور ساز و زار زار
در ره، این از بند آهن، کی کم است؟	86.19	که اشتها خلق؟ بندی محکم است
تا بدانی شرط این بحر عمیق	86.20	* یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
تا شوی واقف بر اسرار مقال	86.21	بشنو اکنون داستانی در مثال

87. قصه آن بازرگان که به هندوستان به تجارت میرفت و پیغام دادن طوطی محبوس بطوطیان هندوستان

در قفس محبوس زیبا طوطی	87.1	بود بازرگانی او را طوطی
سوی هندستان شدن آغاز کرد	87.2	چون که بازرگان سفر را ساز کرد
گفت بهر تو چه آرم گوی زود	87.3	هر غلام و هر کنیزی را ز جود
جمله را وعده بداد آن نیک مرد	87.4	هر یکی از وی مرادی خواست کرد
کارمت از خطه هندوستان	87.5	گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
چون ببینی کن ز حال من بیان	87.6	گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
از قضای آسمان در حبس ماست	87.7	کان فلان طوطی که مشتاق شماست
واز شما چاره و ره ارشاد خواست	87.8	بر شما کرد او سلام و داد خواست
جان دهم اینجا بمیرم در فراق؟	87.9	گفت: می شاید که من در اشتیاق
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت	87.10	این روا باشد که من در بند سخت؟
من در این حبس و شما در بوستان	87.11	این چنین باشد وفای دوستان؟
یک صبحی در میان مرغزار	87.12	یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
خاصه کان لیلی و این مجنون بود	87.13	یاد یاران یار را میمون بود
من قدحها میخورم، پر خون خود	87.14	ای حریفان، بابت موزون خود
گر همی خواهی که بدهی داد من	87.15	یک قدح می نوش کن بر یاد من
چون که خوردی، جرعه ای بر خاک ریز	87.16	یا به یاد این فتاده خاک بیز
وعده های آن لب چون قند کو	87.17	ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
چون تو با بد، بد کنی، پس فرق چیست	87.18	گر فراق بنده از بد بندگی است
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ	87.19	ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
و انتقام تو ز جان محبوبتر	87.20	ای جفای تو ز دولت خوبتر
ماتم این، تا خود که سورت چون بود؟	87.21	نار تو این است، نورت چون بود؟
وز لطافت کس نیابد غور تو	87.22	از حلاوتها که دارد جور تو
حق مجلسها و صحبتهای ما	87.23	* یاد آور از محبتهای ما
وز ترحم، جور را کمتر کند	87.24	نال و ترسم که او باور کند
ایعجب من عاشق این هر دو ضد	87.25	عاشقم بر لطف و بر قهرش به جد
همچو بلبل زین سبب نالان شوم	87.26	و الله، از زین خار در بستان شوم
تا خورد او خار را با گلستان	87.27	این عجب بلبل که بگشاید دهان
جمله ناخوشهای عشق او را خوشی است	87.28	این نه بلبل، این نهنگ آتشی است
عاشق خویش است و، عشق خویش جو	87.29	عاشق کل است و، خود کل است او
کو کسی کو محرم مرغان بود؟	87.30	قصه طوطی جان، زین سان بود
و اندرون او سلیمان با سپاه	87.31	کو یکی مرغی ضعیفی بی گناه؟

88. صفت اجنحه طیور عقول الهی

چون بنالد زار بی شکر و گله	88.1
هر دمش صد نامه، صد پیک از خدا	88.2
زلت او به ز طاعت، پیش حق	88.3
هر دمی او را یکی معراج خاص	88.4
صورتش بر خاک و جان بر لامکان	88.5
لامکانی نی که در فهم آیدت	88.6
بل مکان و لامکان در حکم او	88.7
شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب	88.8

89. دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

باز می گردیم از این ای دوستان	89.1
مرد بازرگان پذیرفت آن پیام	89.2
چون که تا اقصای هندوستان رسید	89.3
مرکب استانید و پس آواز داد	89.4
طوطیی ز آن طوطیان لرزید و پس	89.5
شد پشیمان خواجه از گفت خبر	89.6
این مگر خویش است با آن طوطیک	89.7
این چرا کردم چرا دادم پیام	89.8
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است	89.9
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف	89.10
ز آنکه تاریک است و، هر سو پنبه زار	89.11
ظالم آن قومی که چشمان دوختند	89.12
عالمی را یک سخن ویران کند	89.13
جانها در اصل خود عیسی دمند	89.14
گر حجاب از جانها برخاستی	89.15
گر سخن خواهی که گویی چون شکر	89.16
صبر باشد مشتتهای زیرکان	89.17
هر که صبر آورد، گردون بر رود	89.18
صاحب دل را ندارد آن زیان	89.19
ز آنکه صحت یافت از پرهیز رست	89.20

90. تفسیر قول فرید الدین عطار قدس الله روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می خور ---- که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد	
گفت پیغمبر که ای طالب جری	90.1
در تو نمرودی است، آتش در مرو	90.2
چون نه ای سباح و، نه دریایی	90.3
او ز قعر بحر گوهر آورد	90.4

کاملی گر خاک گیرد زر شود	90.5
چون قبول حق بود آن مرد راست	90.6
دست ناقص، دست شیطان است و دیو	90.7
جهل آید پیش او، دانش شود	90.8
هر چه گیرد علتی، علت شود	90.9
ای مری کرده پیاده با سوار	90.10
ناقص ار زر برد خاکستر شود	
دست او در کارها دست خداست	
ز آن که اندر دام تلبیس است و ریو	
جهل شد علمی که در ناقص رود	
کفر گیرد کاملی، ملت شود	
سر نخواهی برد اکنون پای دار	

91. تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین	91.1
لیک موسی را مقدم داشتند	91.2
ز آن که گفتندش که: فرمان آن توست	91.3
گفت نی اول شما ای ساحران	91.4
این قدر تعظیم ایشان را خرید	91.5
ساحران چون قدر او نشناختند	91.6
لقمه و نکته ست کامل را حلال	91.7
تو چو گوشی، او زبان، نی جنس تو	91.8
کودک اول چون بزاید شیر نوش	91.9
مدتی می بایدش لب دوختن	91.10
* تا نیاموزد، نگوید صد یکی	91.11
ور نباشد گوش، تی تی میکند	91.12
کز اصلی، کش نبود، آغاز گوش	91.13
ز آن که اول سمع باید نطق را	91.14
أدخلوا الأبیات، من أبوابها	91.15
نطق، کان موقوف راه سمع نیست	91.16
مبدع است او، تابع استاد نی	91.17
باقیان در حرفه و، هم در مقال	91.18
زین سخن گر نیستی بیگانه ای	91.19
ز آن که آدم ز آن عتاب، از اشک رست	91.20
بهر گریه آمد آدم بر زمین	91.21
آدم از فردوس و از بالای هفت	91.22
گر ز پشت آدمی، وز صُلب او	91.23
* تو چه دانی ذوق آب، ای شیشه دل؟	91.24
ز آتش دل، و آب دیده، نُقل ساز	91.25
تو چه دانی ذوق آب دیده گان؟	91.26
گر تو این انبان ز نان خالی کنی	91.27
طفل جان از شیر شیطان باز کن	91.28
تا تو تاریک و ملول و تیره ای	91.29
لقمه ای کان نور افزود و کمال	91.30
روغنی کاید چراغ ما کُشد	91.31
چون مری کردند با موسی به کین	
ساحران او را مکرم داشتند	
گر تو می خواهی عصا بفکن نخست	
افکنید آن مکرها را در میان	
کز مری آن دست و پاهایشان برید	
دست و پا در جرم آن درباختند	
تو نه ای کامل، مخور، می باش لال	
گوشها را حق بفرمود اَنْصِتُوا	
مدتی خامش بود، او جمله گوش	
از سخنگویان سخن آموختن	
ور بگوید، حشو گوید بی شکی	
خویشتن را گنگ گیتی میکند	
لال باشد، کی کند در نطق جوش؟	
سوی منطق، از ره سمع اندر آ	
و اطلبوا الارزاق، من أسبابها	
جز که نطق خالق بی طمع نیست	
مسند جمله، ورا اسناد نی	
تابع استاد و، محتاج مثال	
دلق و اشکی گیر و، جو ویرانه ای	
اشک تر باشد، دم توبه پرست	
تا بود گریان و نالان و حزین	
پای ماچان، از برای عذر رفت	
در طلب میباهش، هم در طلب او	
زانکه همچو خر شدی، تو پا به گل	
بوستان از ابر و خورشید است تاز	
عاشق نانی تو، چون نادیدگان	
پر ز گوهرهای اجلالی کنی	
بعد از آتش با ملك انباز کن	
دان که با دیو لعین همشیره ای	
آن بود آورده از کسب حلال	
آب خوانش، چون چراغی را کُشد	

عشق و رقت آید از لقمه حلال	علم و حکمت زاید از لقمه حلال	91.32
جهل و غفلت زاید، آن را دان حرام	چون ز لقمه تو حسد بینی و دام	91.33
دیده ای اسبی، که کره خر دهد؟	هیچ گندم کاری و جو بر دهد؟	91.34
لقمه بحر و گوهرش اندیشه ها	لقمه تخم است و برش اندیشه ها	91.35
میل خدمت، عزم سوی آن جهان	زاید از لقمه حلال اندر دهان	91.36
در دل پاک تو و در دیده نور	* زاید از لقمه حلال ای مه، حضور	91.37
بحث با زرگان و طوطی کن بیا	* این سخن پایان ندارد ای کیا	91.38

92. باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه در هندوستان دیده

باز آمد سوی منزل شاد کام	کرد بازرگان تجارت را تمام	92.1
هر کنیزك را ببخشید او نشان	هر غلامی را بیاورد ارمغان	92.2
آنچه گفتی و آنچه دیدی باز گو	گفت طوطی ارمغان بنده کو	92.3
دست خود خایان و انگشتان گزان	گفت نی من خود پشیمانم از آن	92.4
بردم از بی دانشی و از نشاف	که چرا پیغام خامی از گزاف	92.5
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است	گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست	92.6
با گروهی طوطیان همتای تو	گفت، گفتم آن شکایت‌های تو	92.7
زهره اش بدرید و لرزید و بمرد	آن یکی طوطی ز دردت بوی برد	92.8
لیك چون گفتم پشیمانی چه سود	من پشیمان گشتم این گفتن چه بود	92.9
همچو تیری دان، که جست آن از کمان	نکته ای کان جست ناگه از زبان	92.10
بند باید کرد سیلی را ز سر	وا نگردد از ره آن تیر، ای پسر	92.11
گر جهان ویران کند، نبود شکفت	چون گذشت از سر، جهانی را گرفت	92.12
و آن موالیدش به حکم خلق نیست	فعل را در غیب اثرها زادنی است	92.13
آن موالید، ار چه نسبتشان به ماست	بی شریکی، جمله مخلوق خداست	92.14
عمر را بگرفت تیرش، همچو نمر	زید پرانید تیری سوی عمر	92.15
دردها را آفریند حق، نه مرد	مدت سالی همی زایید درد	92.16
دردها میزاید آن جا تا اجل	عمر دائم ماند در درد و وجل	92.17
زید را ز اول سبب قتال گو	ز آن موالید وجع، چون مُرد او	92.18
گر چه هست آن جمله، صنُع کردگار	آن وجعها را بدو منسوب دار	92.19
آن موالید است، حق را مُستطاع	همچنین کسب و دم و دام و جماع	92.20
چون پشیمان شد ولی، ز آن دست رب	بسته درهای موالید از سبب	92.21
تیر بسته باز آرندش ز راه	اولیا را هست قدرت از اله	92.22
تا از آن نه سیخ سوزد، نی کباب	گفته ناگفته کند از فتح باب	92.23
آن سخن را کرد محو و ناپدید	از همه دلها که آن نکته شنید	92.24
باز خوان مِنْ آیةٍ أَوْ نُسبها (بقره 106)	گرت برهان باید و حجت، مها	92.25
قدرت نسیان نهادنشان بدان	آیت اُنسَوُكُم ذِکْرِی بَخوان (مومنون 110)	92.26
بر همه دل‌های خلقان قاهراند	چون به تذکیر و به نسیان قادراند	92.27
کار نتوان کرد، ور باشد هنر	چون به نسیان بست او راه نظر	92.28
از نبی خوانید تا اُنسوکم	خذتموا سخریه اهل السمو	92.29
صاحب دل، شاه دل‌های شماست	صاحب ده، پادشاه جسمهاست	92.30

پس نباشد مردم، الا مردمك	92.31	فرع دید آمد عمل، بی هیچ شك	92.31
در بزرگی مردمك كس پی نبرد	92.32	مردمش چون مردمك دیدند خُرد	92.32
منع می آید، ز صاحب مرکزان	92.33	من تمام این نیارم گفت از آن	92.33
با وی است، او میرسد فریادشان	92.34	چون فراموشی خلق و یادشان	92.34
میکنند هر شب ز دلهاشان تهی	92.35	صد هزاران نيك و بد را آن بهی	92.35
آن صدفها را پر از در می کند	92.36	روز دلها را از آن پُر می کند	92.36
می شناسند از هدایت جانها	92.37	آن همه اندیشه پیشانها	92.37
تا در اسباب بگشاید به تو	92.38	پیشه و فرهنگ تو آید به تو	92.38
خوی این خوش خو، بدان مُنکر نشد	92.39	پیشه زرگر به آهنگر نشد	92.39
سوی خصم آیند، روز رستخیز	92.40	پیشه ها و خُلقها همچون جهیز	92.40
هم بر آن تصویر حشرت واجبست	92.41	* صورتی کان بر نهادت غالبست	92.41
واپس آید هم به خصم خود شتاب	92.42	پیشه ها و خُلقها از بعد خواب	92.42
هم بدانجا شد، که بود آن حُسن و فُبح	92.43	پیشه ها و اندیشه ها در وقت صبح	92.43
سوی شهر خویش آرد بهرها	92.44	چون کبوترهای پیک از شهرها	92.44
جزو، سوی کلّ خود راجع شود	92.45	هر چه بینی، سوی اصل خود رود	92.45

93. شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطی را و مردن و نوحه کردن خواجه

پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد	93.1	چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد	93.1
بر جهید و زد کله را بر زمین	93.2	خواجه چون دیدش فتاده همچنین	93.2
خواجه بر جست و گریبان را درید	93.3	چون بدین رنگ و بدین حالش بدید	93.3
هین چه بودت این چرا گشتی چنین	93.4	گفت ای طوطی خوب خوش حنین	93.4
ای دریغا همدم و همراز من	93.5	ای دریغا مرغ خوش آواز من	93.5
راح روح و روضه رضوان من	93.6	ای دریغا مرغ خوش الحان من	93.6
کی دگر مشغول آن مرغان شدی	93.7	گر سلیمان را چنین مرغی بدی	93.7
زود روی از روی او بر تافتم	93.8	ای دریغا مرغ که ارزان یافتم	93.8
چون تویی گویا، چه گویم مر تو را؟	93.9	ای زبان، تو بس زیانی مر مرا	93.9
چند این آتش در این خرمن زنی؟	93.10	ای زبان، هم آتش و هم خرمنی	93.10
گر چه، هر چه گوئیش آن میکند	93.11	در نهان، جان از تو افغان میکند	93.11
ای زبان، هم رنج بی درمان تویی	93.12	ای زبان، هم گنج بی پایان تویی	93.12
هم بلیس و ظلمت کفران توئی	93.13	هم صفیر و خُدعه مرغان تویی	93.13
هم انیس وحشت هجران تویی	93.14	هم خفیر و رهبر یاران توئی	93.14
ای تو زه کرده به کین من کمان	93.15	چند امانم می دهی ای بی امان	93.15
در چراگاه ستم، کم کن چرا	93.16	نك بپرانیده ای مرغ مرا	93.16
یا مرا اسباب شادی یاد ده	93.17	یا جواب من بگو یا داد ده	93.17
ای دریغا صبح روز افروز من	93.18	ای دریغا نور ظلمت سوز من	93.18
ز انتها پریده تا آغاز من	93.19	ای دریغا مرغ خوش پرواز من	93.19
خیز لا افسِمُ بخوان تا فی کبد	93.20	عاشق رنج است نادان تا ابد	93.20
وز زید صافی بدم در جوی تو	93.21	از کبد فارغ بدم با روی تو	93.21
وز وجود نقد خود، بُریدن است	93.22	این دریغاها، خیال دیدن است	93.22

کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست؟	غیرت حق بود، با حق چاره نیست	93.23
آنکه افزون از بیان و دمدمه ست	غیرت آن باشد، که آن غیر همه ست	93.24
تا نثار دلبر زیبا شدی	ای دریغا اشک من دریا بُدی	93.25
ترجمان فکرت و اسرار من	طوطی من مرغ زیرک سار من	93.26
او ز اول گفت تا یاد آیدم	هر چه روزی داد و ناداد آمدم	93.27
پیش از آغاز وجود آغاز او	طوطی کاید ز وحی آواز او	93.28
عکس او را دیده تو، بر این و آن	اندرون توست آن طوطی نهران	93.29
می پذیری ظلم را، چون داد از او	می برد شادیت را، تو شاد از او	93.30
سوختی جان را و، تن افروختی	ای که جان از بهر تن میسوختی	93.31
تا ز من آتش زند اندر خسی	سوختم من، سوخته خواهد کسی؟	93.32
سوخته بستان که آتش کش بود	سوخته چون قابل آتش بود	93.33
کانچنان ماهی نهران شد زیر میغ	ای دریغا، ای دریغا، ای دریغ	93.34
شیر، هجر آشفته و، خون ریز شد	چون زخم دم؟ کاتش دل تیز شد	93.35
چون بود، چون او قدح گیرد به دست ؟	آنکه او هوشیار، خود تند است و، مست	93.36
از بسیط مرغزار افزون بود	شیر مستی کز صفت بیرون بود	93.37
گویدم مندیش، جز دیدار من	قافیه اندیشم و، دلدار من	93.38
قافیه دولت تویی در پیش من	خوش نشین، ای قافیه اندیش من	93.39
صوت چه بود؟ خار دیوار رزان	حرف چه بود تا تو اندیشی از آن؟	93.40
تا که بی این هر سه، با تو دم زخم	حرف و صوت و گفت را بر هم زخم	93.41
با تو گویم، ای تو اسرار جهان	آن دمی کز آدمش کردم نهران	93.42
و آن دمی را که نداند جبرئیل	آن دمی را که نگفتم با خلیل	93.43
حق ز غیرت نیز، بی ما هم نزد	آن دمی کز وی مسیحا دم نزد	93.44
من نه اثباتم، منم بی ذات و نفی	ما چه باشد؟ در لغت اثبات و نفی	93.45
پس کسی، در ناکسی دریا فتم	من کسی، در ناکسی دریا فتم	93.46
جمله خلقان مست، مست خویش را	جمله شاهان پست، پست خویش را	93.47
جمله خلقان مرده مرده خودند	جمله شاهان بنده بنده خودند	93.48
تا کند ناگاه ایشان را شکار	می شود صیاد، مرغان را شکار	93.49
جمله معشوقان، شکار عاشقان	بی دلان را، دلبران جُسته به جان	93.50
کو به نسبت هست، هم این و هم آن	هر که عاشق دیدی اش، معشوق دان	93.51
آب هم جوید به عالم تشنگان	تشنگان گر آب جویند از جهان	93.52
او چو گوشت میدهد، تو گوش باش	چونکه عاشق اوست، تو خاموش باش	93.53
ور نه رسوایی و ویرانی کند	بند کن، چون سیل، سیلانی کند	93.54
زیر ویران گنج سلطانی بود	من چه غم دارم که ویرانی بود؟	93.55
همچو موج بحر جان، زیر و زبر	غرق حق خواهد، که باشد غرق تر	93.56
تیر او دلکش تر آید، یا سپر؟	زیر دریا خوشتر آید یا زبر؟	93.57
گر طرب را باز دانی از بلا	بس زبون و سوسه باشی دلا	93.58
بیمرادی نی مراد دلبر است؟	گر مرادت را مذاق شکر است	93.59
خون عالم ریختن او را حلال	هر ستاره اش خونبهای صد هلال	93.60
جانب جان باختن بشتافتیم	ما بها و خونبها را یافتیم	93.61

دل نیابی، جز که در دل بردگی	ای حیات عاشقان در مُردگی	93.62
او بهانه کرده با من، از ملال	من دلش جُسته به صد ناز و دلال	93.63
گفت رو رو، بر من این افسون مخوان	گفتم: آخِر غرق توست این عقل و جان	93.64
ای دو دیده، دوست را چون دیده ای؟	من ندانم آنچه اندیشیده ای	93.65
زانکه بس ارزان خریدستی مرا	ای گران جان، خوار دیدستی مرا	93.66
گوهری طفلی به قرصی نان دهد	هر که او ارزان خرد، ارزان دهد	93.67
عشقهای اولین و آخرین	غرق عشقی ام که غرق است اندر این	93.68
ور نه هم لبها بسوزد هم دهان	مجملمش گفتم نکردم من بیان	93.69
من چو لا گویم، مراد الا بود	من چو لب گویم، لب دریا بود	93.70
من ز بسیاری گفتارم خمش	من ز شیرینی نشستم رو ترش	93.71
در حجاب رو تُرش باشد نهان	تا که شیرینی ما، از دو جهان	93.72
یک همی گویم ز صد سِرّ لُدُن	تا که در هر گوش ناید این سَحُن	93.73

94. تفسیر قول حکیم سنائی

بهرچه از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان --- بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

فی معنی قول النبی: إِنْ سَعِدَا لَغَيُورٍ وَ أَنَا أَعْيُرُ مِنْ سَعْدٍ وَ اللَّهُ أَعْيُرُ مِنِّي وَ مِنْ غَيْرَتِهِ حَرَمَ الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَ مَا بَطَّنَ

بُرد در غیرت بر این عالم سبق	جمله عالم ز آن غیور آمد که حق	94.1
کالبد از جان پذیرد نیک و بد	او چو جان است و جهان چون کالبد	94.2
سوی ایمان رفتنش میدان تو شین	هر که محراب نمازش گشت عین	94.3
هست خُسران، بهر شاهش اتجار	هر که شد مَر شاه را او جامه دار	94.4
بر درش شستن، بود حیف و غبین	هر که با سلطان شود او همنشین	94.5
گر گزیند بوس پاء، باشد گناه	دست بوسش چون رسید از پادشاه	94.6
پیش آن خدمت، خطا و زلت است	گر چه سر بر پا نهادن خدمت است	94.7
بو گزیند، بعد از آن که دید رو	شاه را غیرت بود، بر هر که او	94.8
گاه خرمن، غیرت مردم بود	غیرت حق بر مثل، گندم بود	94.9
آن خَلقان فرع، حق بی اشتباه	اصل غیرتها بدانید از اله	94.10
از جفای آن نگار ده دله	شرح این بگذارم و گیرم گله	94.11
از دو عالم ناله و غم بایدش	نالم ایرا ناله ها خوش آیدش	94.12
چون نیم در حلقهٔ مستان او	چون ننالم تلخ از دستان او؟	94.13
بی وصال روی روز افروز او	چون نباشم همچو شب بی روز او	94.14
جان فدای یار دل رنجان من	ناخوش او خوش بود در جان من	94.15
بهر خشنودی شاه فرد خویش	عاشقم بر رنج خویش و درد خویش	94.16
تا ز گوهر پر شود، دو بحر چشم	خاک غم را سرمه سازم بهر چشم	94.17
گوهر است و، اشک پندارند خلق	اشک، کان از بهر او بارند خلق	94.18
من نیم شاکی روایت می کنم	من ز جان جان شکایت می کنم	94.19
وز نفاق سست می خندیده ام	دل همی گوید از او رنجیده ام	94.20
ای تو صدر و، من درت را آستان	راستی کن، ای تو فخر راستان	94.21

ما و من کو آن طرف کان یار ماست ؟	آستان و صدر در معنی کجاست؟	94.22
ای لطیفه روح، اندر مرد و زن	ای رهیده جان تو از ما و من	94.23
چون که يك ها محو شد، آنك تویی	مرد و زن چون يك شود، آن يك تویی	94.24
تا تو با خود نرد خدمت باختی	این من و ما بهر آن بر ساختی	94.25
عاقبت محض چنان دلبر شوی	* تا تو با ما و تو یک جوهر شوی	94.26
عاقبت مستغرق جانان شوند	تا من و توها همه يك جان شوند	94.27
ای منزله از بیان و از سخن	این همه هست و بیا، ای امر گُن	94.28
در خیال آرد غم و خندیدنت	چشم جسمانه تواند دیدنت	94.29
تو مگو کاو لایق آن دیدن است	دل که او بسته غم و خندیدن است	94.30
او بدین دو عاریت زنده بود	آنکه او بسته غم و خنده بود	94.31
جز غم و شادی، در او بس میوه هاست	باغ سبز عشق، کاو بی منتهاست	94.32
بی بهار و بی خزان، سبز و تر است	عاشقی زین هر دو حالت برتر است	94.33
شرح جان شرحه شرحه باز گو	ده زکات روی خوب، ای خوب رو	94.34
بر دلم بنهاد داغ تازه ای	کز کرشمه غمزه غمازه ای	94.35
من همی گفتم حلال، او می گریخت	من حلالش کردم ار خونم بریخت	94.36
غم چه ریزی بر دل غمناکیان	چون گریزانی ز ناله خاکیان	94.37
همچو چشمه مشرقت در جوش یافت	ای که هر صبحی که از مشرق بتافت	94.38
ای بهانه شکر لبهات را	چون بهانه میدهی شیدات را ؟	94.39
از تن بی جان و دل افغان شنو	ای جهان کهنه را تو جان نو	94.40
شرح بلبل گو، که شد از گل جدا	شرح گل بگذار از بهر خدا	94.41
با خیال و وهم نبود هوش ما	از غم و شادی نباشد جوش ما	94.42
تو مشو منکر، که حق بس قادر است	حالت دیگر بود کان نادر است	94.43
منزل اندر جور و، در احسان مکن	تو قیاس از حالت انسان مکن	94.44
حادثان میرند و، حقشان وارث است	جور و احسان، رنج و شادی، حادث است	94.45
عذر مخدومی حسام الدین بخواه	صبح شد ای صبح را پشت و پناه	94.46
جان جان و تابش مرجان تویی	عذر خواه عقل کل و جان تویی	94.47
در صبوحی با می منصور تو	تافت نور صبح و ما از نور تو	94.48
باده که بود؟ تا طرب آرد مرا	داده تو چون چنین دارد مرا	94.49
چرخ در گردش، اسیر هوش ماست	باده در جوشش، گدای جوش ماست	94.50
قالب از ما هست شد، نی ما از او	باده از ما مست شد، نی ما از او	94.51
خانه خانه کرده قالب را چو موم	ما چو زنبوریم و قالبها چو موم	94.52
تا چه شد احوال آن مرد نکو	بس دراز است این حدیث خواجه گو	94.53

95. رجوع به حکایت خواجه تاجر

صد پراکنده همی گفت این چنین	خواجه اندر آتش و درد و حنین	95.1
گاه سودای حقیقت گه مجاز	گه تناقض گاه ناز و گه نیاز	95.2
دست را در هر گیاهی می زند	مرد غرقه گشته جانی می کند	95.3
دست و پایی می زند از بیم سر	تا کدامش دست گیرد در خطر	95.4
کوشش بیهوده به از خفتگی	دوست دارد یار این آشفستگی	95.5

آن که او شاه است او بی کار نیست	95.6
بهر این فرمود رحمان ای پسر	95.7
اندر این ره می تراش و می خراش	95.8
تا دم آخر دمی آخر بود	95.9
هر که می کوشد اگر مرد و زن است	95.10
* این سخن پایان ندارد ای عمو	95.11

96. برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

طوطیک پرید تا شاخ بلند	96.1
کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد	96.2
بی خبر ناگه بدید اسرار مرغ	96.3
از بیان حال خودمان ده نصیب	96.4
چشم ما از مکر خود بردوختی	96.5
سوختی ما را و خود افروختی	96.6
که رها کن نطق و آواز و گشاد	96.7
خویش او مرده پی این پند کرد	96.8
مرده شو چون من که تا یابی خلاص	96.9
غنچه باشی کودکانت بر کنند	96.10
غنچه پنهان کن، گیاه بام شو	96.11
صد قضای بد سوی او رو نهاد	96.12
بر سرش ریزد، چو آب از مشکها	96.13
دوستان هم روزگارش میبرند	96.14
او چه داند قیمت این روزگار؟	96.15
کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت	96.16
آب و آتش مر ترا گردد سپاه	96.17
نی بر اعداشان به کین قهار شد؟	96.18
تا بر آورد از دل نمرود دود	96.19
قاصدانش را به زخم سنگ راند	96.20
تا پناهت باشم از شمشیر تیز	96.21

97. وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق	97.1
* الوداع ای خواجه کردی مرحمت	97.2
* الوداع ای خواجه رفتم تا وطن	97.3
خواجه گفتش فی أمان الله برو	97.4
* سوی هندستان اصلی رو نهاد	97.5
خواجه با خود گفت کاین پند من است	97.6
جان من کمتر ز طوطی کی بود	97.7

بعد از آن گفتش سلام الفراق

کردی آزادم ز قید و مظلمت

هم شوی آزاد روزی همچو من

مر مرا اکنون نمودی راه نو

بعد شدت از فرج دل گشته شاد

راه او گیرم که این ره روشن است

جان چنین باید که نیکو پی بود

98. در بیان مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

در فریب داخلان و خارجان	تن قفس شکل است، زان شد خار جان	98.1
و آتش گوید نی، منم انباز تو	اینش گوید: من شوم هم راز تو	98.2
در کمال و، فضل و، در احسان و جود	اینش گوید: نیست چون تو در وجود	98.3
جمله جانها مان، طفیل جان توست	آتش گوید: هر دو عالم آن توست	98.4
اینش گوید، گاه نوش و مرهمی	آتش خواند، گاه عیش و خرمی	98.5
از تکبر میرود از دست خویش	او چو ببند خلق را سر مست خویش	98.6
دیو افکندست، اندر آب جو	او نداند که هزاران را چو او	98.7
کمترش خور، کان پُر آتش لقمه ای ست	لطف و سالوس جهان، خوش لقمه ای ست	98.8
دود او ظاهر شود پایان کار	آتشش پنهان و، ذوقش آشکار	98.9
از طمع می گوید او، پی می برم	تو مگو، آن مدح را من کی خرم؟	98.10
روزها سوزد دلت ز آن سوزها	مادحت، گر هجو گوید بر ملا	98.11
کان طمع که داشت، از تو شد زیان	گر چه دانی، کاو ز حرمان گفت آن	98.12
در مدیح، این حالتت هست آزمون	آن اثر میماندت در اندرون	98.13
مایه کبر و، خداع جان شود	آن اثر هم روزها باقی بود	98.14
بد نماید، ز آن که تلخ افتد قدح	لیک ننماید، چو شیرین است مدح	98.15
تا به دیری شورش و رنج اندری	همچو مطبوخ است و، حب کان را خوری	98.16
این اثر چون آن، نمی پاید همی	ور خوری حلوا، بود ذوقش دمی	98.17
هر ضدی را تو، به ضد آن بدان	چون نمی پاید، همی ماند نهان	98.18
بعد چندی دُمَل آرد، نیش جو	چون شکر، ماند نهان تاثیر او	98.19
اندرون شد پاک ز اخلاط کثیف	ور حب و مطبوخ خوردی، ای ظریف	98.20
کن ذلیل النفس هونا لا تسد	نفس از بس مدحها فرعون شد	98.21
زخم کش، چون گوی شو، چوگان مباح	تا توانی بنده شو، سلطان مباح	98.22
از تو آید آن حریفان را ملال	ور نه چون لطفت نماند، وین جمال	98.23
چون ببیندت، بگویندت که دیو	آن جماعت، کت همی دادند ریو	98.24
مرده ای از گور خود بر کرد سر	جمله گویندت، چو ببیندت به در	98.25
تا بدین سالوس در دامش کنند	همچو امرد که، خدا، نامش کنند	98.26
دیو را ننگ آید از تفتیش او	چون به بد نامی برآمد ریش او	98.27
سوی تو ناید، که از دیوی بتر	دیو سوی آدمی شد بهر شر	98.28
می دوید و می چشانید او می ات	تا تو بودی آدمی، دیو از پی ات	98.29
می گریزد از تو دیو، ای نابکار	چون شدی در خوی دیوی استوار	98.30
چون چنین گشتی، ز تو بگریخت او	آنکه اندر دامنت آویخت او	98.31

99. در بیان تفسیر آیه ما شاء الله کان و ما لم یشاء لم یکن

بی عنایات خدا هیچیم هیچ	این همه گفتیم، لیک اندر بسیج	99.1
گر مَلک باشد، سیاه استش ورق	بی عنایات حق و، خاصان حق	99.2
واقفی بر حال بیرون و درون	ای خدا، ای قادر بیچند و چون	99.3
با تو یاد هیچ کس نبود روا	ای خدا، ای فضل تو حاجت روا	99.4
تا بدین، بس عیب ما پوشیده ای	این قدر ارشاد تو بخشیده ای	99.5

متصل گردان به دریا‌های خویش	قطره ای دانش که بخشیدی ز پیش	99.6
وار هانش از هوا، وز خاک تن	قطره ای علم است اندر جان من	99.7
پیش از آن، کان بادها نشفش کنند	پیش از آن، کاین خاکها خسفش کنند	99.8
کش از ایشان واستانی، و آخری	گر چه چون نشفش کند تو قادری	99.9
از خزینۀ قدرت تو کی گریخت؟	قطره ای کان در هوا شد یا که ریخت	99.10
چون بخوانیش، او کند از سر قدم	گر در آید، در عدم، یا صد عدم	99.11
بازشان حکم تو بیرون می کشد	صد هزاران ضد، ضد را می کشد	99.12
هست، یا رب، کاروان در کاروان	از عدمها سوی هستی هر زمان	99.13
نیست گردد جمله، در بحر نغول	خاصه هر شب جمله افکار و عقول	99.14
بر زنند از بحر سر، چون ماهیان	باز وقت صبح آن الله یان	99.15
از هزیمت رفته در دریای مرگ	در خزان بین صد هزاران شاخ و برگ	99.16
در گلستان نوحه کرده بر خضر	زاغ پوشیده سیه، چون نوحه گر	99.17
مر عدم را، کانچه خوردی باز ده	باز فرمان آید از سالار ده	99.18
از نبات و، دارو و، برگ و گیاه	آنچه خوردی و آده، ای مرگ سیاه	99.19
با خود آی و، غرق بحر نور شو	* ای برادر، یک دم از خود دور شو	99.20
دم به دم در تو خزان است و بهار	ای برادر، عقل يك دم با خود آر	99.21
پر ز غنچه و رد و، سرو و یاسمین	باغ دل را، سبز و تر و تازه بین	99.22
ز انبهی گل، نهان صحرا و کاخ	ز انبهی برگ، پنهان گشته شاخ	99.23
بوی آن گلزار و، سرو و سنبل است	این سخنهایی که از عقل کُل است	99.24
جوش مُل دیدی که آن جا مُل نبود؟	بوی گل دیدی که آن جا گل نبود؟	99.25
می برد تا خُلد و کوثر، مر تو را	بو، قلاووز است و، رهبر مر تو را	99.26
شد ز بویی دیده یعقوب باز	بو دواي چشم باشد، نور ساز	99.27
بوی یوسف، دیده را یاری کند	بوی بد، مر دیده را تاری کند	99.28
همچو او، با گریه و آشوب باش	تو که یوسف نیستی یعقوب باش	99.29
چون نه ای لیلی، چو مجنون گرد فاش	چون تو شیرین نیستی فرهاد باش	99.30

100. در بیان تفسیر قول حکیم سنائی قدس سره در این ابیات

ناز را روئی ببايد همچو ورد --- چون نداری گرد بدخوئی مگرد

زشت باشد روی نازیبا و ناز ----- سخت آید چشم نابینا و درد

تا بیابی در تن کهنه نوی	بشنو این پند از حکیم غزنوی	100.1
تا بکل بیرون شوی از آب و گل	* این رباعی را شنو از جان و دل	100.2
هوش را جان ساز و جان را گوش کن	* پند او را از دل و جان گوش کن	100.3
گفته است این پند، نیکو یاد گیر	* آن حکیم غزنوی شیخ کبیر	100.4
جز نیاز و، آه یعقوبی مکن	پیش یوسف، نازش و خوبی مکن	100.5
در نیاز و فقر خود را مرده ساز	معنی مردن ز طوطی، بُد نیاز	100.6
همچو خویشت، خوب و فرخنده کند	تا دم عیسی تو را زنده کند	100.7
خاک شو، تا گل بروئی، رنگ رنگ	از بهاران کی شود سر سبز سنگ؟	100.8
آزمون را، يك زمانی خاک باش	سالها تو سنگ بودی دل خراش	100.9

101. داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی نوایی چنگ زد میان گورستان

تا بدانی اعتقاد راستان	* در بیان این شنو یک داستان	101.1
بود چنگی مطربی با کر و فر	آن شنیدستی که در عهد عمر	101.2
يك طرب ز آواز خوبش صد شدی	بلبل از آواز او بیخود شدی	101.3
وز نوای او قیامت خاستی	مجلس و مجمع دمش آراستی	101.4
مردگان را جان در آرد در بدن	همچو اسرافیل کاوازش به فن	101.5
از سمعش پر برستی فیل را	یارسایل بود اسرافیل را	101.6
جان پراندی سوی بستان خدا	* یا چو داود از خوشی نغمها	101.7
جان دهد پوسیده صد ساله را	سازد اسرافیل روزی ناله را	101.8
طالبان را ز آن حیات بی بهاست	اولیا را در درون هم نغمه هاست	101.9
کز سخنها گوش حس، باشد نجس	نشود آن نغمه ها را گوش حس	101.10
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی	نشود نغمه پری را آدمی	101.11
نغمه دل برتر از هر دو دم است	گر چه هم نغمه پری زین عالم است	101.12
هر دو در زندان این نادانی اند	که پری و آدمی زندانی اند	101.13
تستطیعوا تنفذوا را باز دان	معشر الجن، سورة رحمان بخوان	101.14
تا شوی بر سر پریان مهدی	* سورة الرحمن بخوان ای مبتدی	101.15
گرددت روشن چو جوئی رهبری	* کار ایشانست ز آن سوی پری	101.16
اولا گوید، که ای اجزای لا	نغمه های اندرون اولیا	101.17
وین خیال و وهم، يك سو افکنید	هین ز لای نفی، سرها بر زنید	101.18
جان باقیتان نروئید و نزاد؟	ای همه پوسیده در کون و فساد	101.19
جانها سر بر زنند از دخمه ها	گر بگویم شمه ای ز آن زخمه ها	101.20
لیک نقل آن به تو دستور نیست	گوش را نزدیک کن، کان دور نیست	101.21
مرده را ز ایشان حیات است و نما	هین که اسرافیل وقت اند اولیا	101.22
بر جهد ز آوازشان اندر کفن	جانهای مرده اندر گور تن	101.23
زنده کردن کار آواز خداست	گوید این آواز، ز آواها جداست	101.24
از طرب گویند چون با ره شوند	* چون بصورت اولیا آگه شوند	101.25
بانگ حق آمد، همه برخاستیم	ما بمردیم و بکلی کاستیم	101.26
آن دهد کو داد مریم را ز جیب	بانگ حق اندر حجاب و بی حجیب	101.27
باز گردید از عدم، ز آواز دوست	ای فناتان نیست کرده زیر پوست	101.28
گر چه از حلقوم عبد الله بود	مطلق آن آواز خود از شه بود	101.29
من حواس و، من رضا و، خشم تو	گفته او را، من زبان و چشم تو	101.30

102. در بیان تفسیر من کان لله کان الله له و بیان آن

سر تویی چه؟ جای صاحب سر تویی	رو که بی یسمع و بی ببصر تویی	102.1
حق تو را باشد، که "کان الله له"	چون شدی "من کان لله" از وله	102.2
هر چه گویم، آفتاب روشنم	گه تویی، گویم تو را، گاهی منم	102.3
حل شد آن جا مشکلات عالمی	هر کجا تا بم ز مشکلات دمی	102.4
از فروغ ما شود، شمس الضحی	هر کجا تاریکی آمد ناسزا	102.5
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت	ظلمتی را کافتابش بر نداشت	102.6
دیگران را ز آدم اسما میگشود	آدمی را او به خویش اسما نمود	102.7

کاین سبو را هم مدد باشد ز جو	آب، خواه از جو بجو، خواه از سبو	102.8
نور مه هم ز آفتابست ای پسر	نور، خواه از مه طلب، خواهی ز خور	102.9
گفت پیغمبر، که اصحابی نجوم	مقتبس شو زود، چون یابی نجوم	102.10
خواه از خم گیر می، خواه از کدو	خواه ز آدم گیر نورش، خواه از او	102.11
نی چو تو، شاد آن کدوی نیک بخت	کاین کدو، با خم بپیوسته است سخت	102.12
و الذی یبصر لمن وجهی رأی	گفت طوبی من رأی مصطفا	102.13
هر که دید آن را، یقین آن شمع دید	چون چراغی نور شمعی را کشید	102.14
دیدن آخر، لقای اصل شد	همچنین تا صد چراغ ار نقل شد	102.15
هیچ فرقی نیست، خواه از شمع، دان	خواه از نور پسین بستان تو آن	102.16
خواه از نور پسین، فرقی مدان	* خواه نور از اولین بستان بجان	102.17
خواه بین نورش ز شمع غابریں	خواه بین نور از چراغ آخرین	102.18

103. در بیان این حدیث که إن لربکم فی آیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

اندر این ایام می آرد سبق	گفت پیغمبر که نفحتهای حق	103.1
در ربانید این چنین نفحات را	گوش و هوش دارید این اوقات را	103.2
هر که را میخواست جان بخشید و رفت	نفحه ای آمد، شما را دید و رفت	103.3
تا از این هم وانمانی، خواجه تاش	نفحه دیگر رسید، آگاه باش	103.4
جان مرده یافت از وی جنبشی	جان آتش یافت ز آن آتش کشی	103.5
مرده پوشید از بقای او قبا	جان ناری یافت، از وی انطفا	103.6
همچو جنبشهای خلقان نیست این	تازگی و جنبش طوبی است این	103.7
زهره هاشان آب گردد در زمان	گر در افتد در زمین و آسمان	103.8
باز خوان "فَأَبْیَنَ أَنْ یَحْمِلْنَهَا"	خود ز بیم این دم بی منتها	103.9
گرنه از بیمش دل که خون شدی؟	ور نه خود اَشْفَقْنَ مِنْهَا چون بُدی؟	103.10
لقمه چندی در آمد، ره بیست	دوش دیگرگونه این میداد دست	103.11
وقت لقمان است، ای لقمه برو	بهر لقمه گشته لقمانی گرو	103.12
از کف لقمان برون آرید خار	از هوای لقمه، این خار خار	103.13
لیکتان از حرص، آن تمییز نیست	در کف او خار و، سایه اش نیز نیست	103.14
ز آن که بس نان کور و، بس نادیده ای	خار دان آن را که خرما دیده ای	103.15
پای جانش خسته خاری چراست	جان لقمان که گلستان خداست	103.16
مصطفی زادی، بر این اشتر سوار	اشتر آمد، این وجود خار خوار	103.17
کز نسیمش در تو صد گلزار رُست	اشترا، تُنگ گلی بر پشت توست	103.18
تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ؟	میل تو سوی مغیلان است و ریگ	103.19
چند گویی آن گلستان کو و کو؟	ای بگشته زین طلب از کو به کو	103.20
چشم تاریک است، جولان چون کنی؟	پیش از آن، کاین خار پا بیرون کنی	103.21
در سر خاری همی گردد نهان	آدمی کاو می نگنجد در جهان	103.22
کلمینی یا حمیراء، کلمی	مصطفی آمد که سازد همدمی	103.23
تا ز نعل تو شود این کوه لعل	ای حمیرا، اندر آتش نه تو نعل	103.24
نام تانیث اش نهند این تازیان	این حمیراء، لفظ تانیث است و، جان	103.25
روح را با مرد و زن اشراک نیست	لیک از تانیث جان را باک نیست	103.26

این نه آن جان است کز خشک و تر است	از مونث، واز مذکر برتر است	103.27
یا گهی باشد چنین، گاهی چنان	این نه آن جان است کافزاید ز نان	103.28
بی خوشی نبود خوشی، ای مرتشی	خوش کننده ست و، خوش و، عین خوشی	103.29
کان شکر گاهی ز تو غایب شود؟	چون تو شیرین از شکر باشی، بود	103.30
هب لنا یا ربنا نعم الوفاء	زهر محضست آنکه باشد بیوفاء	103.31
پس شکر کی از شکر باشد جدا؟	چون شکر گردی ز تاثیر وفا	103.32
عقل آن جا گم شود، گم، ای رفیق	عاشق از حق چون غذا یابد رحیق	103.33
گر چه بنماید که صاحب سر بود	عقل جزوی عشق را منکر بود	103.34
تا فرشته لا نشد، اهریمنی است	زیرک و داناست، اما نیست نیست	103.35
چون به حکم حال آیی، لا بود	او به قول و فعل، یار ما بود	103.36
چون که طوعاً لا نشد کره‌ها بسی است	لا بود چون او نشد از هست نیست	103.37
مصطفی گویان ارحنا یا بلال	جان کمال است و ندای او کمال	103.38
ز آن دمی، که اندر دمیدم در دلت	ای بلال، افراز بانگ سلسلت	103.39
خیز و بلبل وار جان میکن نثار	* ای بلال ای گلبننت را جان سپار	103.40
هوش اهل آسمان، بی هوش شد	ز آن دمی کادم از آن مدهوش شد	103.41
شد نمازش از شب تعریس، فوت	مصطفی بیخویش شد ز آن خوب صوت	103.42
تا نماز صبحدم آمد به چاشت	سر از آن خواب مبارک بر نداشت	103.43
یافت جان پاک ایشان دستبوس	در شب تعریس، پیش آن عروس	103.44
گر عروسش خوانده ام، عیبی مگیر	عشق و جان هر دو نهانند و ستیر	103.45
گر همو مهلت بدادی، یک دمی	از ملال یار، خامش کردمی	103.46
جز تقاضای قضای غیب نیست	لیک، میگوید: بگو، هین عیب نیست	103.47
عیب کی بیند روان پاک غیب؟	عیب باشد، کاو نبیند جز که عیب	103.48
نی به نسبت با خداوند قبول	عیب شد، نسبت به مخلوق جهول	103.49
چون به ما نسبت کنی، کفر آفت است	کفر هم، نسبت به خالق، حکمت است	103.50
بر مثال چوب باشد، در نبات	ور یکی عیبی بود با صد صفات	103.51
ز آنکه آن هر دو، چو جسم و جان خوشند	در ترازو، هر دو را یکسان کشند	103.52
جسم پاکان، همچو جان، افتاد صاف	پس بزرگان این نگفتند از گزاف	103.53
جمله جان مطلق آمد، بی نشان	گفتشان و فعلشان و ذکرشان	103.54
چون زیاد از نزد او اسمیست صرف	جان دشمن دارشان جسمیست صرف	103.55
وین نمک اندر شد و، کل پاک شد	آن به خاک اندر شد و، کل خاک شد	103.56
ز آن حدیث با نمک او افصح است	آن نمک، کز وی محمد املح است	103.57
با تواند آن وارثان او، بجو	این نمک باقیست از میراث او	103.58
پیش هستت، جان پیش اندیش کو؟	پیش تو شسته، تو را خود پیش کو؟	103.59
بسته جسمی و، محرومی ز جان	گر تو خود را، پیش و پس کردی گمان	103.60
بی جهتها زان جان روشن است	زیر و بالا، پیش و پس، وصف تن است	103.61
تا نینداری تو چون کوتاه نظر	بر گشا از نور پاک شه نظر	103.62
ای عدم، کو مر عدم را پیش و پس؟	که همینی در غم و شادی و بس	103.63
از حیات جاودانی بر خوری	* از وجود و از عدم گر بگذری	103.64
نی از این باران، از آن باران رب	روز باران است، می رو تا به شب	103.65

که نمیبیند ورا جز چشم جان	* هست بارانها، جز این باران بدان	103.66
تا از آن باران عیان بینی خضر	* چشم جان را پاک کن، نیکو نگر	103.67

104. سؤال کردن صدیقه (س) از پیغمبر (ص) که باران شد و جامه تو تر نگشت و جواب آنجناب		
با جنازه یاری از یاران برفت	مصطفی روزی به گورستان برفت	104.1
زیر خاک آن دانه اش را زنده کرد	خاک را در گور او آکنده کرد	104.2
دستها بر کرده اند از خاکدان	این درختانند همچون خاکیان	104.3
و آنکه گوش استش عبارت می کنند	سوی خلقان صد اشارت می کنند	104.4
غافلان آواز ایشان نشنوند	* تیز گوشان راز ایشان بشنوند	104.5
از ضمیر خاک می گویند راز	با زبان سبز و با دست دراز	104.6
گشته طاوسان و، بوده چون غراب	همچو بطآن سر فرو برده به آب	104.7
آن غرابان را خدا طاوس کرد	در زمستانشان اگر محبوس کرد	104.8
زنده شان کرد از بهار و داد برگ	در زمستانشان اگر چه داد مرگ	104.9
این چرا بندید بر رب کریم؟	منکران گویند خود هست این قدیم	104.10
واز قدم، این جمله عالم قائم است	جمله پندارند کاین خود دائم است	104.11
حق برویانید باغ و بوستان	کوری ایشان درون دوستان	104.12
آن گل از اسرار کل گویا بود	هر گلی کاندر درون بویا بود	104.13
گرد عالم می رود پرده دران	بوی ایشان رغم انف منکران	104.14
یا چو نازک مغز در بانگ دهل	منکران همچون جعل ز آن بوی گل	104.15
چشم میدوزند از لمعان برق	خویشتن مشغول می سازند و غرق	104.16
چشم آن باشد که بیند مأمنی	چشم می دزدند و آن جا چشم نی	104.17
سوی صدیقه شد و هم راز گشت	چون ز گورستان پیمبر باز گشت	104.18
پیش آمد دست بر وی می نهاد	چشم صدیقه چو بر رویش فتاد	104.19
بر گریبان و بر و بازوی او	بر عمامه و روی او و موی او	104.20
گفت باران آمد امروز از سحاب	گفت پیغمبر چه می جویی شتاب	104.21
تر نمی بینم ز باران ای عجب	جامه هایت می بجویم در طلب	104.22
گفت کردم آن ردای تو خمار	گفت چه بر سر کشیدی از ازار	104.23
چشم پاکت را خدا باران غیب	گفت بهر آن نمود ای پاک جیب	104.24
هست ابری دیگر و دیگر سما	نیست آن باران از این ابر شما	104.25
رحمت حق در فزولش مضمهر است	این چنین باران ز ابر دیگر است	104.26
معنئی تا واقف آئی بر کنوز	* بشنو از قول سنائی در رموز	104.27

105. تفسیر بیت حکیم سنائی

آسمانهاست در ولایت جان ----- کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست ---- کوههای بلند و دریاهاست

زود یابی سرمه بگزیده ای	* گر تو بگشائی ز باطن دیده ای	105.1
در حقیقت زین صدف درّی بسفت	* پیر دانا اندر این رمزی که گفت	105.2
آسمان و آفتابی دیگر است	غیب را ابری و آبی دیگر است	105.3
باقیان فی لبس من خلق جدید	ناید آن الا که بر خاصان پدید	105.4

هست باران از پی پژمردگی	105.5
باغ را باران پاییزی چو تب	105.6
وین خزانی، ناخوش و زردش کند	105.7
بر تفاوت دان و، سر رشته بیاب	105.8
در زیان و سود و در رنج و غبین	105.9
در دل و جان روید از وی سبزه زار	105.10
آید از انفاسشان با نیک بخت	105.11
عیب آن، از بادِ جان افزا مدان	105.12
آن که جانی داشت، بر جانش گزید	105.13
وای آن جانی که او عارف نشد	105.14
دور کن از خویشتن انکار و ظن	105.15

106. در معنی حدیث اغتموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار	106.1
ز آن که با جان شما آن میکند	106.2
* پس غنیمت باشد آن سرمای او	106.3
* در بهاران جامه از تن برکنید	106.4
لیک بگریزید از برد خزان	106.5
راویان این را به ظاهر برده اند	106.6
بی خبر بودند از سرّ آن گروه	106.7
آن خزان نزد خدا، نفس و هواست	106.8
گر ترا عقلیست جزوی در نهان	106.9
جزو تو از کُل او کلی شود	106.10
پس به تأویل آن بود کانفاس پاک	106.11
از حدیث اولیا نرم و درشت	106.12
گرم گوید، سرد گوید، خوش بگیر	106.13
گرم و سردش نو بهار زندگی است	106.14
ز آن که ز آن بُستان جانها زنده است	106.15
بر دل عاقل هزاران غم بود	106.16

107. پرسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

پس سواش کرد صدیقه ز صدق	107.1
کای خلاصه هستی و زبده وجود	107.2
این ز بارانهای رحمت بود یا	107.3
این از آن لطف بهاریات بود	107.4
گفت این از بهر تسکین غم است	107.5
گر بر آن آتش بماندی آدمی	107.6
این جهان ویران شدی اندر زمان	107.7
اُستن این عالم ای جان، غفلت است	107.8

غالب آید، پست گردد این جهان	هوشیاری ز آن جهان است و، چو آن	107.9
هوشیاری آب و، این عالم و سخ	هوشیاری آفتاب و، حرص یخ	107.10
تا نخیزد زین جهان حرص و حسد	ز آن جهان اندک ترشح میرسد	107.11
نی هنر ماند در این عالم، نه عیب	ور ترشح بیشتر گردد ز غیب	107.12
سوی قصهٔ مرد چنگی باز رو	این ندارد حد سوی آغاز رو	107.13

108. بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی در زمان عمر و بیان مخلص آن

رسته ز آوازش خیالات عجب	مطربی کز وی جهان شد پر طرب	108.1
وز صدایش هوش جان حیران شدی	از نوایش مرغ دل پران شدی	108.2
باز جانش از عجز پشه گیر شد	چون بر آمد روزگار و پیر شد	108.3
پشه اش سازد ضعیف و ناتوان	* باز چه؟ گر پیل باشد بیگمان	108.4
ابروان بر چشم همچون پار دم	پشت او خم گشت همچون پشت خم	108.5
ناخوش و مکروه و زشت و دلخراش	گشت آواز لطیف جان فزاش	108.6
همچو آواز خر پیری شده	آن نوا که رشک زهره آمده	108.7
یا کدامین سقف کان مفرش نشد؟	خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد؟	108.8
که بود از عکس دمشان نفخ صور	غیر آواز عزیزان در صدور	108.9
نیستی، کاین هسته‌امان هست از اوست	آن درونی، کاین درونها مست از اوست	108.10
لذت الهام و، وحی و، راز او	کهربای فکر و هر آواز از او	108.11
شد ز بی کسبی رهین یک رغیف	چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف	108.12
لطفها کردی خدایا با خسی	گفت عمر و مهلتم دادی بسی	108.13
باز نگرفتی ز من روزی نوال	معصیت ورزیده ام هفتاد سال	108.14
چنگ بهر تو زخم کآن توام	نیست کسب امروز مهمان توام	108.15
تا بگورستان یثرب آه گو	چنگ را برداشت، شد الله جو	108.16
کاو به نیکویی پذیرد قلبها	گفت از حق خواهم ابریشم بها	108.17
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد	چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد	108.18
چنگ و چنگی را رها کرد و بجست	خواب بردش، مرغ جاننش از حبس رست	108.19
در جهان ساده و صحرای جان	گشت آزاد از تن و رنج جهان	108.20
کاندر اینجا گر بماندندی مرا	جان او آنجا سرایان ماجرا	108.21
مست این صحرای غیب لاله زار	خوش بدی جانم از این باغ و بهار	108.22
بی لب و دندان شکر می خوردمی	بی پر و بی پا سفر می کردمی	108.23
کردمی با ساکنان چرخ لاغ	ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ	108.24
ورد و ریحان بی کفی می چیدمی	چشم بسته عالمی می دیدمی	108.25
عین ایوبی شراب و مغتسل	مرغ آبی غرق دریای عسل	108.26
پاک شد از رنجها چون نور شرق	که بدو ایوب از پا تا به فرق	108.27
نیست نزد آن جهان جز تنگ و پست	* گر بود این چرخ ده چندین که هست	108.28
درنگجیدی در آن جز نیم برخ	مثنوی در حجم اگر بودی چو چرخ	108.29
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ	کان زمین و آسمان بس فراخ	108.30
از گشایش پر و بالم را گشود	وین جهانی کاندر این خوابم نمود	108.31
کم کسی یک لحظه در اینجا بُدی	آن جهان و راهش ار پیدا بُدی	108.32

108.33	امر می آمد که هین طامع مشو	چون ز پایت خار بیرون شد برو
108.34	مول مولی می زد آن جا جان او	در فضای رحمت و احسان او

109. در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

109.1	آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت	تا که خویش از خواب نتوانست داشت
109.2	در عجب افتاد کاین معهود نیست	این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
109.3	سر نهاد و خواب بردش خواب دید	کامدش از حق ندا جانش شنید
109.4	آن ندا، که اصل هر بانگ و نواست	خود ندا آن است و، این باقی صداست
109.5	گرد و ترک و زنگ و تاجیک و عرب	فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
109.6	خود چه جای ترک و تاجیک است و زنگ	فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ
109.7	هر دمی از وی همی آید اُسْتُ	جوهر و اعراض می گردند، مست
109.8	گر نمی آید بلی ز یشان، ولی	آمدنشان از عدم باشد بلی
109.9	آنچه گفتم زاگهی سنگ و چوب	در بیانش قصه ای هش دار خوب

110. نالیدن ستون حنانه از فراغ پیغمبر علیه السلام که جماعت انبوه شدند که ما روی مبارک تو را چون بر آن نشسته نمی بینیم و منبر ساختند و شنیدن رسول خدا (ص) ناله ستون را بصریح و مکالمات آنحضرت با آن

110.1	استن حنانه از هجر رسول	ناله میزد همچو ارباب عقول
110.2	* در میان مجلس و عظ آنچنان	کز وی آگه گشت هم پیر و جوان
110.3	* در تحیر مانده اصحاب رسول	کز چه مینالد ستون با عرض و طول
110.4	گفت پیغمبر: چه خواهی ای ستون؟	گفت: جانم از فراق گشت خون
110.5	* از فراق تو مرا چون سوخت جان	چون ننالم بی تو ای جان جهان
110.6	مسندت من بودم از من تاختی	بر سر منبر تو مسند ساختی
110.7	پس رسولش گفت کای نیکو درخت	ای شده با سرّ تو همراز بخت
110.8	گر همی خواهی ترا نخلی کنند	شرقی و غربی ز تو میوه چنند
110.9	یا در آن عالم حقت سروی کند	تا تر و تازه بمانی تا ابد
110.10	گفت: آن خواهم که دایم شد بقاش	بشنو ای غافل، کم از چوبی مباش
110.11	آن ستون را دفن کرد اندر زمین	تا چو مردم حشر گردد یوم دین
110.12	تا بدانی هر که را یزدان بخواند	از همه کار جهان بیکار ماند
110.13	هر که را باشد ز یزدان کار و بار	یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
110.14	وآن که او را نبود از اسرار داد	کی کند تصدیق او ناله جماد؟
110.15	گوید آری، نه ز دل بهر وفاق	تا نگویندش که هست اهل نفاق
110.16	گر نیندی واقفان امر کُن	در جهان رد گشته بودی این سخن
110.17	صد هزاران ز اهل تقلید و نشان	افکندهشان نیم و همی در گمان
110.18	که به ظن تقلید و استدلالشان	قائم است و، بسته پر و بالشان
110.19	شبهه میانگیزد آن شیطان دون	در فتنند این جمله کوران سرنگون
110.20	پای استدلالیان چوبین بود	پای چوبین سخت بی تمکین بود
110.21	پای نابینا عصا باشد عصا	تا نیفتد سر نگون او بر حصا

کز ثباتش کوه گردد خیره سر	غیر آن قطب زمان دیده ور	110.22
اهل دین را کیست؟ سلطان بصر	آن سواری، کاو سپه را شد ظفر	110.23
در پناه خلق روشن دیده اند	با عصا، کوران اگر ره دیده اند	110.24
جمله کوران خود بمردندی عیان	گر نه بینایان بدنندی و شهان	110.25
نه عمارت، نه تجارتها و سود	نی ز کوران کشت آید نه دُرود	110.26
در شکستی چوب استدلالشان	گر نکردی رحمت و افضالشان	110.27
آن عصا کی دادشان؟ بینا جلیل	این عصا چه بود؟ قیاسات و دلیل	110.28
آن عصا از خشم هم بر وی زدید	او عصاتان داد تا پیش آمدید	110.29
آن عصا را خُرد بشکن ای ضریر	چون عصا شد آلت جنگ و نفیر	110.30
دید بانرا در میانه آورید	حلقه کوران، به چه کار اندرید؟	110.31
در نگر کادم چه ها دید از عصی	دامن او گیر، کاو دادت عصا	110.32
معجزه موسی و احمد درنگر	چون عصا شد مار و، استن با خبر	110.33
پنج نوبت میزنند از بهر دین	از عصا ماری و، از استن حنین	110.34
کی بُدی حاجت به چندین معجزه؟	گر نه نامعقول بودی این مزه	110.35
بی بیان معجزه، بی جزر و مد	هر چه معقول است عقلش میخورد	110.36
در دل هر مقبلی مقبول بین	این طریق بکر نامعقول بین	110.37
در جزایر در رمیدند از حسد	آنچنان کز بیم آدم، دیو و دد	110.38
سر کشیده منکران، زیر گیا	هم ز بیم معجزات انبیا	110.39
در تسلس، تا ندانی که کی اند	تا به ناموس مسلمانی زیند	110.40
نقره می مالند و نام پادشاه	همچو قلابان، بر آن نقد تباہ	110.41
باطن آن، همچو در نان، تخم ضرع	ظاهر الفاظشان توحید و شرع	110.42
دم زند، دین حقش بر هم زند	فلسفی را زهره نی، تا دم زند	110.43
هر چه گوید آن دو در فرمان او	دست و پای او جماد و جان او	110.44
دست و پاهاشان گواهی می دهند	با زبان گر چه که تهمت می نهند	110.45

111. اظهار معجزه پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن برسالت آنحضرت

گفت ای احمد بگو این چیست زود	سنگها اندر کف بو جهل بود	111.1
چون خبر داری ز راز آسمان؟	گر رسولی چیست در مشتم نهان؟	111.2
یا بگویند آن که ما حقیم و راست	گفت چون خواهی بگویم کان چه هاست؟	111.3
گفت آری حق از این قادرتر است	گفت بو جهل آن دوم نادرتر است	111.4
بشنو از هر یک تو تسبیحی درست	* گفت شش پاره حجر در دست توست	111.5
در شهادت گفتن آمد بی درنگ	از میان مشتم او هر پاره سنگ	111.6
گوهر احمد رسول الله سفت	لا إِلَهَ كُفْتُ و إِلَّا اللهُ كُفْتُ	111.7
زد ز خشم آن سنگها را بر زمین	چون شنید از سنگها بوجهل این	111.8
ساحران را سر توئی و تاج سر	گفت نبود مثل تو ساحر دگر	111.9
گشت در خشم و بسوی خانه رفت	* چون بدید آن معجزه بوجهل تفت	111.10
اوفتاد اندر چه، آن زشت جهول	* ره گرفت و رفت از پیش رسول	111.11
سوی کفر و زندقه سر تیز رفت	* معجزه او دید و شد بدبخت زفت	111.12

چشم او ابلیس آمد خاک بین	111.13
قصه آن پیر چنگی باز گو	111.14
ز آنکه عاجز گشت مطرب ز انتظار	111.15

112. بقیه قصه مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

بندۀ ما را ز حاجت باز خر	112.1
سوی گورستان تو رنجه کن قدم	112.2
هفت صد دینار در کف نه تمام	112.3
این قدر بستان کنون معذور دار	112.4
خرج کن چون خرج شد اینجا بیا	112.5
تا میان را بهر این خدمت ببست	112.6
در بغل همیان دوان در جستجو	112.7
غیر آن پیر او ندید آن جا کسی	112.8
مانده گشت و غیر آن پیر او ندید	112.9
صافی و شایسته و فرخنده ای است	112.10
حبذا ای سر پنهان حبذا	112.11
همچو آن شیر شکاری گرد دشت	112.12
گفت در ظلمت دل روشن بسی است	112.13
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست	112.14
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت	112.15
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد	112.16
دید او را شرمسار و روی زرد	112.17
کت بشارتها ز حق آورده ام	112.18
تا عمر را عاشق روی تو کرد	112.19
تا به گوشت گویم از اقبال راز	112.20
چونی از رنج و غمان بیحدت	112.21
خرج کن این را و باز اینجا بیا	112.22
دست می خایید و بر خود می تپید	112.23
بس، که از شرم آب شد بیچاره پیر	112.24
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد	112.25
ای مرا تو راه زن از شاه راه	112.26
ای ز تو رویم سیه پیش کمال	112.27
رحم کن بر عمر رفته در جفا	112.28
کس نداند قیمت آن در جهان	112.29
در دمیدم جمله را در زیر و بم	112.30
رفت از یادم دم تلخ فراق	112.31
خشک شد کشت دل من، دل بمرد	112.32
کاروان بگذشت و بیگه شد نهار	112.33
داد خواهم نی ز کس از داد خواه	112.34

خاک بر فرفش که بُد کور و لعین	111.13
این سخن را نیست پایان ای عمو	111.14
باز گرد و حال مطرب گوش دار	111.15

عمر شد، هفتاد سال از من جهان	داد خود چون من ندادم در جهان	112.35
زانکه هست از من به من نزدیکتر	داد خود از کس نیابم جز مگر	112.36
پس ورا بینم، چو این شد کم مرا	کاین منی از وی رسد دم دم مرا	112.37
سوی او داری نه سوی خود نظر	همچو آن کاو با تو باشد زر شمر	112.38
میشمردی جرم چندین ساله او	* همچنین در گریه و در ناله او	112.39

113. گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

هست هم آثار هشیاری تو	پس عمر گفتش که این زاری تو	113.1
زاعتذارش سوی استغراق خواند	* بعد از آن او را از آن حالت براند	113.2
ماضی و مستقبلت، پرده خدا	هست هشیاری ز یاد ما ماضی	113.3
پر گره باشی، از این هر دو، چو نی؟	آتش اندر زن به هر دو، تا به کی؟	113.4
همنشین آن لب و آواز نیست	تا گره با نی بود، هم راز نیست	113.5
چون به خانه آمدی هم با خودی	چون به طوف خود به طوفی مرتدی	113.6
توبه تو، از گناه تو، بتر	ای خبرهات، از خبر ده، بی خبر	113.7
ز آن که هشیاری گناهی دیگر است	راه فانی گشته، راهی دیگر است	113.8
کی کنی توبه از این توبه، بگو؟	ای تو از حال گذشته، توبه جو	113.9
گاه گریه زار را قبله زنی	گاه بانگ زیر را قبله کنی	113.10
جان پیر از اندرون بیدار شد	چونکه فاروق آینه اسرار شد	113.11
جانش رفت و، جان دیگر زنده شد	همچو جان بی گریه و بی خنده شد	113.12
که برون شد، از زمین و آسمان	حیرتی آمد درونش آن زمان	113.13
من نمی دانم، تو می دانی بگو	جستجویی، ماورای جستجو	113.14
غرق گشته در جمال ذو الجلال	حال و قالی، از ورای حال و قال	113.15
یا بجز دریا کسی بشناسدش	غرقه ای، نه که خلاصی باشدش	113.16
گر تقاضا بر تقاضا نیستی	عقل جزو از کل پذیرا نیستی	113.17
موج آن دریا بدینجا میرسد	چون تقاضا بر تقاضا می رسد	113.18
پیر و جانش روی در پرده کشید	چون که قصه حال پیر اینجا رسید	113.19
نیم گفته در دهان او بماند	پیر دامن را ز گفت و گو فشاند	113.20
صد هزاران جان بشاید باختن	از پی این عیش و عشرت ساختن	113.21
همچو خورشید جهان، جانباز باش	در شکار پشه جان، باز باش	113.22
میشود هر دم تهی، پُر میکنند	جان فشان افتاد، خورشید بلند	113.23
مر جهان کهنه را بنما نوی	جان فشان، ای آفتاب معنوی	113.24
میرسد از غیب چون آب روان	در وجود آدمی، جان و روان	113.25
و از جهان تن برونش، میرسد	* هر زمان از غیب، نونو میرسد	113.26

114. تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر بازار منادی می کنند که اللهم أعط کل منفق خلفا

اللهم أعط کل ممسك تلفا، و بیان آن که منفق، مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا	گفت پیغمبر که دایم بهر پند	114.1
دو فرشته خوش منادی می کنند	کای خدایا، منفقان را سیر دار	114.2
هر درمشان را عوض ده صد هزار	ای خدایا، ممسکان را در جهان	114.3
تو مده الا زیان اندر زیان		

ای خدایا ممسکان را ده تلف	* ایخدایا منفقان را ده خلف	114.4
چون محل باشد موثر میشود	* منفق و ممسک محل بین به بود	114.5
مال حق را، جز به امر حق، مده	ای بسا امساک، کز انفاق به	114.6
امر حق را در نیابد هر دلی	امر حق را باز جو از واصلی	114.7
تا نباشی از عداد کافران	تا عوض یابی تو مال بیکران	114.8
چیره گردد تیغشان بر مصطفا	اشتران، قربان همی کردند، تا	114.9
مال شه بر یاغیان او بذل کرد	چون غلام یاغیی کاو عدل کرد	114.10
کز سخاوت کرده ام ایثار و بذل	طرفه تر کان او همی پنداشت عدل	114.11
چه فزاید؟ دوری و، روی سیاه	عدل این یاغی و، دادش، نزد شاه	114.12
کان همه انفاقهاشان حسرت است	در نبی انذار اهل غفلت است	114.13

115. قربانی کردن سروران عرب بامید قبول افتادن

بودشان قربان، به امید قبول	سروران مکه در حرب رسول	115.1
در نماز اهد الصراط المستقیم	بهر این مؤمن همی گوید ز بیم	115.2
جان سپردن، خود سخای عاشق است	آن درم دادن، سخی را لایق است	115.3
جان دهی از بهر حق، جانیت دهند	نان دهی از بهر حق، نانت دهند	115.4
برگ بی برگیش بخشد کردگار	گر بریزد برگهای این چنار	115.5
کی کند فضل الهت پایمال؟	گر نماند از جود، در دست تو مال	115.6
لیکش اندر مزرعه باشد بهی	هر که کارد، گردد انبارش تهی	115.7
اشپش و موش و حوادثهاش خورد	و آنکه در انبار ماند و، صرفه کرد	115.8
صورتت صفر است، در معنات جو	این جهان نفی است، در اثبات جو	115.9
جان چون دریای شیرین را بخر	جان شور تلخ پیش تیغ بر	115.10
گوش کن باری زمن این داستان	ور نمیتانی شدن زین آستان	115.11

116. قصه خلیفه که در کرم از حاتم طایی گذشته بود

کرده حاتم را غلام جود خویش	یک خلیفه بود در ایام پیش	116.1
فقر و حاجت از جهان برداشته	رایت اکرام و جود افراشته	116.2
داد او از قاف تا قاف آمده	بحر و کان از بخشش اش صاف آمده	116.3
مظهر بخشایش وهاب بود	در جهان خاک، ابر و آب بود	116.4
سوی جودش قافله بر قافله	از عطایش بحر و کان در زلزله	116.5
رفته در عالم به جود آوازه اش	قبله حاجت در و دروازه اش	116.6
مانده از جود و عطایش در عجب	هم عجم هم روم هم ترک و عرب	116.7
زنده گشته هم عرب زو هم عجم	آب حیوان بود و دریای کرم	116.8
بشنو اکنون داستانی با گشاد	* اندر ایام چنین سلطان داد	116.9

117. قصه اعرابی درویش و ماجرا کردن زن با او از فقر و درد

گفت و از حد برد گفت وگوی را	یک شب اعرابی زنی مر شوی را	117.1
جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم	کاین همه فقر و جفا ما می کشیم	117.2
کوزه مان نه آلمان از دیده اشک	نانمان نی نان خورشمان درد و رشک	117.3

شب نهالین و لحاف از ماهتاب	جامهٔ ما روز، تاب آفتاب	117.4
دست سوی آسمان برداشته	قرص مه را قرص نان پنداشته	117.5
روز شب از روزی اندیشی ما	ننگ درویشان ز درویشی ما	117.6
بر مثال سامری از مردمان	خویش و بیگانه شده از ما رمان	117.7
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک	گر بخواهم از کسی يك مشت نسك	117.8
در عرب ما همچو خط اندر خطا	مر عرب را فخر غزو است و عطا	117.9
در درون جز سوز و پیچا پیچ نه	* شب بخفتم روز باشد هیچ نه	117.10
ما به تیغ فقر بی سر گشته ایم	چه غذا ما بی غذا خود گشته ایم	117.11
چه نوا ما درد و غم را مفرشیم	* چه خطا ما بی خطا در آتشیم	117.12
مر مگس را در هوا رگ می زنیم	چه عطا ما بر گدایی می تنیم	117.13
شب بخسبد دلش از تن برکنم	گر کسی مهمان رسد، گر من منم	117.14
برد از حدّ عبارت پیش شو	* زین نمط زین ماجرا و گفتگو	117.15
سوختیم از اضطراب و اضطرار	* کز عنا و فقر ما گشتیم خار	117.16
غرقه اندر بحر ژرف آتشیم	* تا بکی ما این چنین خاری کشیم	117.17
شرمساریها بریم از وی بجان	* ناگه از روزی درآید میهمان	117.18
دان که کفش میهمان سازیم قوت	* لیک مهمان گر درآید بی ثبوت	117.19
میهمان محسنان باید شدن	بهر این گفتند دانایان به فن	117.20

118. مغرور شدن مریدان محتاج و تشبیه به مدعیان مزور و ایشان را شیخ واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و نیافتن

کاو ستاند حاصلت را، از خسی	تو مرید و میهمان آن کسی	118.1
نور ندهد، مر ترا تیره کند	نیست چیره، چون تو را چیره کند؟	118.2
نور کی یابند از وی دیگران؟	چون ورا نوری نبود اندر قران	118.3
چه کشد در چشمها؟ الا که یشم	همچو اعمش کو کند داروی چشم	118.4
هیچ مهمانی مبا مغرور ما	حال ما این است در فقر و عنا	118.5
چشمها بگشا و اندر ما نگر	قحط ده سال ار ندیدی در صور	118.6
در دلش ظلمت زبانش شعشی	ظاهر ما چون درون مدعی	118.7
دعویش افزون ز شیث و بو البشر	از خدا نه بویی او را نه اثر	118.8
تا بخواند بر سلیمی ز آن فسون	* حرف درویشان بدزد مرد دون	118.9
او همی گوید: ز ابدالیم بیش	دیو ننموده ورا هم نقش خویش	118.10
تا گمان آید، که هست او خود کسی	حرف درویشان بدزیده بسی	118.11
ننگ دارد از درون او، یزید	خرده گیرد در سخن، بر بایزید	118.12
روز محشر حشر گردد با یزید	* هر که داند مر ورا چون بایزید	118.13
پیش او ننداخت حق يك استخوان	بی نوا از نان و خوان آسمان	118.14
نایب حقم، خلیفه زاده ام	او ندا کرده، که خوان بنهاده ام	118.15
تا خورید از خوان جودم، هیچ هیچ	الصلا، ساده دلان پیچ پیچ	118.16
گرد آن در گشته، فردا نارسان	سالها، بر وعدهٔ فردا، کسان	118.17
آشکارا گردد، از بیش و کمی	دیر باید تا که، سر آدمی	118.18
خانهٔ مار است و، مور و، ازدها	زیر دیوار تنش گنجیست، یا	118.19

119. در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد کند به صدق و به مقامی رسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخش را گزند کند ولیکن نادر است

- | | |
|-------------------------------|-------|
| لیک، نادر طالب آید، کز فروغ | 119.1 |
| او، به قصد نیک خود جایی رسد | 119.2 |
| چون تحری در دل شب قبله را | 119.3 |
| * مر ورا، رو مینماید حالها | 119.4 |
| مدعی را قحط جان، اندر سیر است | 119.5 |
| ما چرا چون مدعی پنهان کنیم | 119.6 |

120. صبر فرمودن اعرابی زن خود را

- | | |
|----------------------------------|--------|
| شوی گفتش چند جویی دخل و کشت | 120.1 |
| عاقل، اندر بیش و نقصان ننگرد | 120.2 |
| خواه صاف و خواه سیل تیره رو | 120.3 |
| اندر این عالم هزاران جانور | 120.4 |
| شکر می گوید خدا را فاخته | 120.5 |
| حمد می گوید خدا را عندلیب | 120.6 |
| باز، دست شاه را کرده نوید | 120.7 |
| همچنین از پشه، گیری تا به فیل | 120.8 |
| این همه غمها که اندر سینه هاست | 120.9 |
| این غمان بیخ کن، چون داس ماست | 120.10 |
| دان که هر رنجی ز مردن، پاره ایست | 120.11 |
| چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت | 120.12 |
| جزو مرگ ار گشت شیرین مر تو را | 120.13 |
| دردها از مرگ می آید رسول | 120.14 |
| هر که شیرین میزید او تلخ مُرد | 120.15 |
| گوسفندان را ز صحرا می کشند | 120.16 |
| شب گذشت و صبح آمد ای قمر | 120.17 |
| تو جوان بودی و، قانع تر بُدی | 120.18 |
| رز بُدی، پر میوه، چون کاسد شدی؟ | 120.19 |
| میوه ات باید که شیرین تر شود | 120.20 |
| جفت مایی جفت باید هم صفت | 120.21 |
| جفت باید بر مثال همدگر | 120.22 |
| گر یکی کفش از دو تنگ آمد بپا | 120.23 |
| جفت این یک خُرد و آن دیگر بزرگ | 120.24 |
| راست ناید بر شتر جفت جوال | 120.25 |
| من روم سوی قناعت دل قوی | 120.26 |
| مرد قانع از سر اخلاص و سوز | 120.27 |

- | |
|-----------------------------------|
| خود چه ماند از عمر، افزونتر گذشت |
| ز آنکه هر دو، همچو سیلی بگذرد |
| چون نمی پاید، دمی از وی مگو |
| می زید خوش عیش بی زیر و زیر |
| بر درخت و برگ شب ناساخته |
| کاعتماد رزق بر توست ای مجیب |
| از همه مردار بُبریده امید |
| شد عیال الله و، حق نعم المعیل |
| از غبار گرد باد و بود ماست |
| این چنین شد، و آنچنان، وسواس ماست |
| جزو مرگ از خود بران، گر چاره ایست |
| دان که کلش بر سرت خواهند ریخت |
| دان که شیرین می کند کل را خدا |
| از رسولش رو مگردان، ای فضول |
| هر که او تن را پرستد، جان نبرد |
| آن که فریه تر، مر آن را می کشند |
| چند گیری این فسانه را زسر |
| زر طلب گشتی، خود اول زر بُدی |
| وقت میوه پختنت فاسد شدی؟ |
| چون رسن تابان، نه واپس تر رود |
| تا بر آید کارها با مصلحت |
| در دو جفت کفش و موزه در نگر |
| هر دو جفتش کار ناید مر ترا |
| جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟ |
| آن یکی خالی و آن یک مال مال |
| تو چرا سوی شناخت میروی |
| زین نسق می گفت با زن تا به روز |

121. نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدر و مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ مَا لَا تَفْعَلُونَ
 که این سخنها اگر چه راست است اما این مقام ترا نیست و سخن فوق مقام زیان دارد و کِبْرٌ مَقْتاً
 عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش	121.1	من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو	121.2	رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار	121.3	کار و حال خود ببین و شرم دار
* نخوت و دعوی و کبر و ترهات	121.4	دور کن از دل که تا یابی نجات
کبر زشت و، از گدایان زشت تر	121.5	روز سرد و برف و، آن گه جامه تر
چند آخر دعوی باد و بروت	121.6	ای تو را خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی؟	121.7	از قناعتها تو نام آموختی؟
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج	121.8	گنج را تو وانی نمی دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان	121.9	تو مزین لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل	121.10	جفت انصافم نیم جفت دغل
از چه دم از شاه و از بگ میزنی	121.11	در هوا چون پشه را رگ میزنی
با سگان بر استخوان در چالشی	121.12	چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست	121.13	تا نگویم آن چه در رگهای توست
عقل خود را از من افزون دیده ای	121.14	تو من کم عقل را چون دیده ای؟
همچو گرگ غافل اندر ما مجه	121.15	ای ز ننگ عقل تو، بی عقل به
چون که عقل تو عقیلۀ مردم است	121.16	آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد	121.17	دست مکر تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب	121.18	مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی	121.19	همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو	121.20	او فسون بر مار و، مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار	121.21	کی فسون مار را گشتی شکار؟
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار	121.22	در نیابد آن زمان، افسون مار
مار گوید: ای فسونگر، هین و هین	121.23	آن خود دیدی؟ فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا	121.24	تا کنی رسوای شور و شر، مرا
نام حقم بست، نی آن رای تو	121.25	نام حق را دام کردی، وای تو
* نام حق بستاند از تو داد من	121.26	من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانیت برد	121.27	یا تو را چون من به زندانت برد
زن از این گونه خشن گفتارها	121.28	خواند بر شوی خود او طومارها
* مرد چون این طعنها از زن شنفت	121.29	مستمع شو بعد از آن بین تا چه گفت

122. نصیحت مرد زن را که در فقر فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزین
 بر فقر و فقیران و شکوه مکن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن	122.1	فقر فخر آمد، مرا طعنه مزین
مال و زر سر را بود همچون کلاه	122.2	کل بود آن کز کله سازد پناه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش	122.3	چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق، باشد به مانند بصر	122.4
وقت عرضه کردن آن برده فروش	122.5
ور بود عیبی برهنه اش کی کند	122.6
گوید این شرمنده است از نیک و بد	122.7
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش	122.8
کز طمع عیش نبیند طامعی	122.9
ور گدا گوید سخن چون زرّ کان	122.10
کار درویشی و رای فهم توست	122.11
* زآنکه درویشی، و رای کارهاست	122.12
ملک درویشان، و رای ملک و مال	122.13
حق تعالی عادل است و عادلان	122.14
آن یکی را نعمت و کالا دهند	122.15
آتشش سوزد که دارد این گمان	122.16
فقر فخری نَز گزاف است و مجاز	122.17
از غضب بر من لقبها راندی	122.18
گر بگیرم مار دندانم کنم	122.19
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست	122.20
از طمع هرگز نخوانم من فسون	122.21
حاش لله طمع من از خلق نیست	122.22

123. در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره وجود خود بیند، تابه کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه های دیگر او راست گوتر باشد و امام باشد

از سر امرود، بن بینی چنان	123.1
چون که بر گردی و سر گشته شوی	123.2
دید احمد را ابو جهل و بگفت	123.3
گفت احمد مر و را که راستی	123.4
دید صدیقش، بگفت ای آفتاب	123.5
گفت احمد، راست گفتم ای عزیز	123.6
حاضران گفتند: ای صدر الوری	123.7
گفت: من آئینه ام، مصقول دست	123.8
* هر که را آئینه باشد پیش رو	123.9
ای زن، ار طماع می بینی مرا	123.10
آن طمع را ماند و، رحمت بود	123.11
امتحان کن فقر را روزی دو، تو	123.12
صبر کن با فقر و بگذار این ملال	123.13
سرکه مفروش و، هزاران جان ببین	123.14
صد هزاران جان تلخی کش نگر	123.15
ای دریغا، مر ترا گنجا بُدی	123.16

بی کِشنده، خوش نمی گردد روان	این سخن، شیر است در پستان جان	123.17
واعظ، ار مرده بود، گوینده شد	مستمع، چون تشنه و جوینده شد	123.18
صد زبان گردد به گفتن، گنگ و لال	مستمع، چون تازه آید بی ملال	123.19
در پس پرده شوند، اهل حرم	چونکه نامحرم در آید از درم	123.20
بر گشایند، آن ستیران، روی بند	ور در آید محرمی، دور از گزند	123.21
از برای دیدهٔ بینا کنند	هر چه را خوب و کش و زیبا کنند	123.22
از برای گوش بی حس اصم	کی بود آواز چنگ از زیر و بم؟	123.23
بهر شم کرد او پی اخشم نکرد	مشك را حق بیهده خوش دم نکرد	123.24
بهر انس آمد پی اهرم نکرد	* نای را حق بیهده خوش دم نکرد	123.25
در میان بس نار و نور افراخته است	حق زمین و آسمان بر ساخته است	123.26
آسمان را مسکن افلاکیان	این زمین را از برای خاکیان	123.27
مشتری هر مکان پیدا بود	مرد سفلی دشمن بالا بود	123.28
خویشتن را بهر کور آراستی؟	ای ستیره، هیچ تو بر خاستی؟	123.29
روزی تو چون نباشد، چون کنم؟	گر جهان را پر دُر مکنون کنم	123.30
ور نمیگویی، به ترك من بگو	ترك جنگ و سرزنش ای زن بگو	123.31
کاین دلم از صلحها هم میرمد	مر مرا چه جای جنگ نيك و بد	123.32
زخمها بر جان بی خویشم مزن	* بر سر این ریشها نیشم مزن	123.33
که همین دم ترك خان و مان کنم	گر خمش کردی، و گرنه آن کنم	123.34
رنج غربت به که اندر خانه جنگ	پا تهی گشتن، به است از کفش تنگ	123.35

124. مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفتهٔ خویش

گشت گریان، گریه خود دام زن است	زن چو دید او را که تند و توسن است	124.1
از تو من امید دیگر داشتم	گفت از تو کی چنین پنداشتم	124.2
گفت من خاك شمايم، نه ستي	زن در آمد از طریق نیستی	124.3
حکم و فرمان جملگی فرمان توست	جسم و جان و هر چه هستم آن توست	124.4
بهر خویشم نیست، آن بهر تو است	گر ز درویشی دلم از صبر جَست	124.5
من نمی خواهم که باشی بی نوا	تو مرا در دردها بودی دوا	124.6
از برای توستم این بانگ و حنین	جان تو، کز بهر خویشم نیست این	124.7
هر نفس خواهد که میرد پیش تو	خویش من و الله، که بهر خویش تو	124.8
از ضمیر جان من واقف شدی	کاش جاننت، کش روان من فدی	124.9
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن	چون تو با من این چنین بودی به ظن	124.10
تو چنینی با من، ای جان را سکون	خاك را بر سیم و زر کردیم چون	124.11
زین قدر از من تبرا می کنی	تو که در جان و دلم جا می کنی	124.12
ای تبرای ترا جان عذر خواه	تو تبرا کن که هستت دستگاه	124.13
چون صنم بودم تو بودی چون شمن	یاد میکن آن زمانی را که من	124.14
هر چه گویی بخت، گوید سوخته است	بنده بر وفق تو دل افروخته است	124.15
یا ترش با یا که شیرین میسزی	من سپاناخ تو با هر چم پزی	124.16
پیش حکمت از سر جان آدمم	کفر گفتم، نك به ایمان آدمم	124.17
پیش تو، گستاخ خود در تاختم	خوی شاهانهٔ ترا نشناختم	124.18

توبه کردم اعتراض انداختم	چون ز عفو تو چراغی ساختم	124.19
میکشم پیش تو گردن را، بزن	می نهم پیش تو شمشیر و کفن	124.20
هر چه خواهی کن، ولیکن این مکن	از فراق تلخ می گویی سخن	124.21
با تو بی من او شفיעی مستمر	در تو از من عذر خواهی هست سر	124.22
ز اعتماد او، دل من جرم جُست	عذر خواهم در درونت، خُلق توست	124.23
ای که خُلفت به ز صد من انگبین	رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین	124.24
در میان گریه، بر روی او فتاد	زین نسق می گفت با لطف و گشاد	124.25
از حنیش مرد را دل شد زجای	گریه چون از حد گذشت و های های	124.26
زانکه بی گریه بُد او خود دلربای	چون قرارش ماند و صبرش بجای؟	124.27
زد شراری در دل مرد وحید	شد از آن باران یکی برقی پدید	124.28
چون بود، چون بندگی آغاز کرد؟	آنکه بنده روی خوش بود مرد	124.29
چون شوی، چون پیش تو گریان شود؟	آنکه از کبرش دلت لرزان بود	124.30
چون که آید در نیاز او، چون بود؟	آنکه از نازش دل و جان خون بود	124.31
عذر ما چه بود، چو او در عذر خاست؟	آنکه در جور و جفایش دام ماست	124.32
چون نهد گردن، زهی سودا و سود	* آنکه جز خونریزش کاری نبود	124.33
خوش درآید باتو چون باشد، بگو	* آنکه جز گردن کشی ناید از او	124.34
زانچه حق آراست، چون تانند رست ؟	رُيْنَ لِلنَّاسِ حَقَّ آراسته ست (آل عمران: ۱۳)	124.35
کی تواند آدم از حوا برید؟	چون پی یسکن الیهاش آفرید (اعراف: ۱۸۹)	124.36
هست در فرمان، اسیر زال خویش	رستم زال، ار بود وز حمزه بیش	124.37
کلمینی یا حمیراء می زدی	آنکه عالم مست گفتش آمدی	124.38
ز آتش او جوشد، چو باشد در حجیب	آب غالب شد بر آتش از نهیب	124.39
نیست کرد آن آب را، کردش هوا	چونکه دیگی حایل آید، آن دو را	124.40
باطناً مغلوب و، زن را طالبی	ظاهراً بر زن، چو آب، ار غالبی	124.41
مهر، حیوان را کم است، آن از کمیست	این چنین خاصیتی در آدمی است	124.42

125. در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

غالب آید سخت و، بر صاحب دلان	گفت پیغمبر، که زن بر عاقلان	125.1
زانکه ایشان تند و، بس خیره روند	باز بر زن جاهلان غالب شوند	125.2
زانکه حیوانی است غالب، بر نهاد	کم بودشان رقت و لطف و وداد	125.3
خشم و شهوت، وصف حیوانی بود	مهر و رقت، وصف انسانی بود	125.4
خالق است آن، گوئیا مخلوق نیست	پرتو حق است آن، معشوق نیست	125.5

126. تسلیم کردن مرد خود را به امر زن و اعتراض او را اشاره حق دانستن. نظامی در شیرین و

خسرو فرموده:

بنزد عقل هر داننده ای هست --- که با گردنده گرداننده ای هست

از آن چرخه که گرداند زن پیر --- قیاس چرخ کردونرا همی گیر

مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان	کز عوانی ساعت مردن عوان	126.1
گفت خصم جان جان چون آدمم؟	بر سر جان من لگدها چون زدم؟	126.2
* چون قضا آید نماند فهم و رای	کس نمیداند قضا را، جز خدای	126.3

چون قضا آید، فرو پوشد بصر	126.4
* زان امام المتقین داد این خبر	126.5
چون قضا بگذشت، خود را میخورد	126.6
مرد گفت ای زن پشیمان می شوم	126.7
من گنه کار توام رحمی بکن	126.8
کافر پیر ار پشیمان می شود	126.9
حضرتی پر رحمت است و پر کرم	126.10

127. در بیان آن که موسی علیه السلام و فرعون هر دو مسخر مشیت اند چنانکه زهر و پادزهر و

ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون با حق تعالی

کفر و ایمان، عاشق آن کبریا	127.1
موسی و فرعون، معنی را رهی	127.2
روز، موسی پیش حق نالان شده	127.3
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم؟	127.4
زانکه موسی را منور کرده ای	127.5
زانکه موسی را تو مه رو کرده ای	127.6
بهتر از ماهی نمود استاره ام	127.7
نوبتم گر رب و سلطان می زنند	127.8
میزنند آن طاس و غوغا می کنند	127.9
من که فرعونم ز شهرت وای من	127.10
خواجه تاشانیم، اما تیشه ات	127.11
باز شاخی را موصل میکنی	127.12
شاخ را بر تیشه دستی هست؟ نی	127.13
حق آن قدرت که در تیشه تورا است	127.14
باز با خود گفته فرعون: ای عجب!	127.15
در نهان خاکی و موزون میشوم	127.16
رنگ زر قلب، ده تو میشود	127.17
نی که قلب و قالبم در حکم اوست؟	127.18
یکدمی ماهم کند، یک دم سیاه	127.19
سبز گردم، چونکه گوید: کشت باش	127.20
پیش چوگانهای حکم کن فکان	127.21
چون که بیرنگی اسیر رنگ شد	127.22
چون به بیرنگی رسی، کان داشتی	127.23
گر تو را آید بر این گفته سؤال	127.24
این عجب، کاین رنگ از بیرنگ خاست!	127.25
اصل روغن ز آب افزون میشود	127.26
چون که روغن را ز آب اسرشته اند	127.27
چون گل از خار است و، خار از گل چرا؟	127.28
یا نه جنگ است این برای حکمت است	127.29

گنج باید جست، این ویرانی است	یا نه این است و نه آن، حیرانی است	127.30
زان توهم گنج را گم میکنی	آنچه تو گنجش توهم میکنی	127.31
گنج نبود در عمارت جایها	چون عمارت دان، تو وهم و رایها	127.32
نیست راه، از هستها، ننگی بود	در عمارت، هستی و جنگی بود	127.33
بلکه نیست آن، هست را واداد کرد	نی که هست از نیستی فریاد کرد؟	127.34
بلکه او از تو گریزان است، ایست	تو مگو که من گریزانم ز نیست	127.35
وز درون میراندت با چوب رد	ظاهرا میخواندت او سوی خود	127.36
قومی اندر گلستان با رنج و درد	قومی اندر آتش سوزان چو ورد	127.37
نفرت فرعون راه، دان از کلیم	نعلهای بازگونه ست ای سلیم	127.38

128. سبب حرمان اشقیای از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْيَا وَ الْآخِرَةَ

کاسمان بیضه، زمین چون زرده است	چون حکیمك اعتقادی کرده است	128.1
در میان این محیط آسمان؟	گفت سائل چون بماند این خاکدان	128.2
نی بر اسفل میرود، نی بر علی	همچو قندیلی معلق در هوا	128.3
از جهات شش بماند اندر هوا	آن حکیمش گفت، کز جذب سما	128.4
در میان ماند آهنی آویخته	چون ز مغناطیس قبه ریخته	128.5
کی کشد در خود زمین تیره را	آن دگر گفت آسمان با صفا	128.6
تا بماند در میان عاصفات	بلکه دفعش میکند از شش جهات	128.7
جان فرعونان بماند اندر ضلال	پس ز دفع خاطر اهل کمال	128.8
مانده اند این بی رهان، بی این و آن	پس ز دفع این جهان و آن جهان	128.9
زانکه، دارند از وجود تو ملال	سرکشی، از بندگان ذو الجلال	128.10
گاه هستی تو راه، شیدا کنند	کهربا دارند، چون پیدا کنند	128.11
زود تسلیم تو راه، طغیان کنند	کهربای خویش چون پنهان کنند	128.12
کاو اسیر و، سغبه انسانی است	آن چنانکه، مرتبه حیوانی است	128.13
سغبه چون حیوان شناسش، ای کیا	مرتبه انسان به دست اولیا	128.14
جمله عالم راه، بخوان قل یا عباد	بنده خود خواند احمد در رشاد	128.15
میکشاند هر طرف، در حکم مُر	عقل تو همچون شتربان، تو شتر	128.16
بر مثال اشتران تا انتها	عقل عقلمند اولیا و عقلها	128.17
يك قلاوز است، جان صد هزار	اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار	128.18
دیده ای، کان دیده بیند آفتاب	چه قلاوز و چه اشتربان؟ بیاب	128.19
منتظر موقوف خورشید است و روز	نك جهان در شب بمانده میخ دوز	128.20
شیر نر، در پوستین بره ای	اینست خورشیدی، نهان در ذره ای	128.21
پا بر این که، هین منه با اشتباه	اینست دریائی، نهان در زیر گاه	128.22
رحمت حق است بهر رهنمون	اشتباهی و گمانی در درون	128.23
فرد بود و، صد جهانش در نهان	هر پیمبر، فرد آمد در جهان	128.24
کرد خود را در کھین، نقشی نورد	عالم کبری به قدرت سخره کرد	128.25
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف؟	ابلهانش فرد دیدند و ضعیف	128.26
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست	ابلهان گفتند: مردی بیش نیست	128.27
دور بودن هر نفس از جاهلی	* عاقبت دیدن بود از کاملی	128.28

129. حقیر دیدن خصمان صالح ناقة صالح را، چون حق تعالی خواهد لشکری را هلاک گرداند در نظر ایشان خصمان را حقیر نماید وَ يَقْلُكُم فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْرًا كَانَ مَفْعُولًا	
* بشنو اکنون قصه صالح روان	129.1
* زانکه صورت بین نبیند عاقبت	129.2
ناقه صالح به صورت بُد شتر	129.3
از برای آب جو خصمش شدند	129.4
ناقه الله، آب خورد از جوی میغ	129.5
ناقه صالح، چو جسم صالحان	129.6
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد	129.7
شحنه قهر خدا ز ایشان بجُست	129.8
* روح صالح بر مثال اشتریست	129.9
روح همچون صالح و تن ناقه است	129.10
روح صالح، قابل آفات نیست	129.11
روح صالح، قابل آزار نیست	129.12
حق از آن پیوست با جسمی نهران	129.13
بیخبر کآزار این، آزار اوست	129.14
ز آن تعلق کرد با جسمش اله	129.15
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	129.16
ناقه جسم ولی را بنده باش	129.17
گفت صالح چون که کردید این حسد	129.18
بعد سه روز دگر از جان ستان	129.19
رنگ روی جمله تان گردد دگر	129.20
روز اول رویتان چون زعفران	129.21
در سوم گردد همه روها سیاه	129.22
گر نشان خواهید از من زین وعید	129.23
* کره ناقه به سویت که دوان	129.24
گر توانیدش گرفتن چاره هست	129.25
* چون شنیدند این از او جمله بتگ	129.26
کس نتانست اندر آن کره رسید	129.27
همچو روح پاک کو از تنگ تن	129.28
گفت دیدید این قضا مبرم شده است	129.29
کره ناقه چه باشد؟ خاطرش	129.30
گر بجا آید دلش، رستید از آن	129.31
چون شنیدند این وعید منکر	129.32
روز اول روی خود دیدند زرد	129.33
سرخ شد روی همه روز دوم	129.34
شد سیه روز سوم روی همه	129.35
چون همه در ناامیدی سر زدند	129.36
بگذر از صورت طلب معنی آن	
عاقبت بینی، بیابی عاقبت	
پی بریدندش ز جهل، آن قوم مُر	
آب کور و، نان کور، ایشان بُدند	
آب حق را داشتند از حق دریغ	
شد کمینی در هلاک طالحان	
ناقه الله و سؤیها چه کرد	
خونبهای اشتری شهری دُرُست	
نفس گمره مر ورا چون پی بُریست	
روح اندر وصل و تن در فاقه است	
زخم بر ناقه بود، بر ذات نیست	
نور یزدان سغبه کفار نیست	
تاش آزارند و، بینند امتحان	
آب این خم، متصل با آب جوست	
تا که گردد جمله عالم را پناه	
بر صدف آمد ضرر، نی بر گهر	
تا شوی با روح صالح، خواجه تاش	
بعد سه روز از خدا نقت رسد	
آفتی آید که دارد سه نشان	
رنگ رنگ مختلف اندر نظر	
در دوم رو سرخ همچون ارغوان	
بعد از آن اندر رسد قهر اله	
کره ناقه به سوی گه دوید	
شد چنانکه باد در وقت خزان؟	
ور نه خود مرغ امید از دام جست	
در دویدند از پی اشتر چو سگ	
رفت و در کهسارها شد ناپدید	
میگریزد جانب رب المنن	
صورت امید را گردن زده است	
که بجا آرید ز احسان و برش	
ور نه، نومیدید و، ساعد ها گزان	
چشم بنهادند آن را منتظر	
میزدند از ناامیدی آه سرد	
نوبت اومید و توبه گشت گم	
حکم صالح راست شد بی ملحه	
همچو اشتر در دو زانو آمدند	

شرح این زانو زدن را جاثمین	در نبی آورد جبریل امین	129.37
وز چنین زانو زدن بیمت کنند	زانو آن دم زن که تعلیمت کنند	129.38
قهر آمد نیست کرد آن شهر را	منتظر گشتند زخم قهر را	129.39
شهر دید اندر میان دود و تفت	صالح از خلوت به سوی شهر رفت	129.40
نوحه پیدا، نوحه گویان ناپدید	نالہ از اجزای ایشان می شنید	129.41
گریه های جان فزای دلربای	* گریه چون از حد گذشت و هاپهای	129.42
اشک خون از جانشان چون ژاله ها	ز استخوانهایشان شنید او ناله ها	129.43
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد	صالح آن بشنید و گریه ساز کرد	129.44
وز شما من پیش حق بگریسته	گفت ای قوم بیاطل زیسته	129.45
پندشان ده، بس نماند از دورشان	حق بگفته صبر کن بر جورشان	129.46
شیر پند از مهر جوشد، وز صفا	من بگفته پند، شد بند از جفا	129.47
شیر پند افسرد در رگهای من	بس که کردید از جفا بر جای من	129.48
بر سر آن زخمها مرهم نهم	حق مرا گفته تو را لطفی دهم	129.49
روفته از خاطرم جور شما	صاف کرده حق دلم را چون سما	129.50
گفته امثال و سخنها چون شکر	در نصیحت من شده بار دگر	129.51
شیر و شهدی با سخن آمیخته	شیر تازه از شکر انگیخته	129.52
زانکه زهرستان بُدید از بیخ و بُن	در شما چون زهر گشته این سخن	129.53
غم شما بودید ای قوم حرون	چون شوم غمگین که غم شد سر نگون	129.54
ریش و سر چون شد، کسی مو بر کند؟	هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند؟	129.55
نوحه ات را می نیرزد این نفر	رو بخود کرد و بگفت ای نوحه گر	129.56
کیف آسا خلف قومِ آخرین	کژ مخوان ای راست خواننده مبین	129.57
رحمتی بی علتی بر وی بتافت	باز اندر چشم و دل او گریه یافت	129.58
قطره بی علت از دریای جود	قطره می بارید و حیران گشته بود	129.59
بر چنان افسوسیان شاید گریست	عقل میگفتش که این گریه ز چیست	129.60
بر سپاه کینه بد نعلشان	بر چه می گریی بگو بر فعلشان	129.61
بر زبان زهر همچون مارشان	بر دل تاریک پر زنگارشان	129.62
بر دهان و چشم کژدم خانه شان	بر دم و دندان سگسارانه شان	129.63
شکر کن چون کرد حق محبوسشان	بر ستیز و تسخر و افسوسشان	129.64
مهرشان کژ، صلح شان کژ، خشم کژ	دستشان کژ، پایشان کژ، چشم کژ	129.65
پا نهاده بر جمال پیر عقل	از پی تقلید و از رایات نقل	129.66
از زبان و چشم و گوش همدگر	پیر خر نی، جمله گشته پیر خر	129.67
تا نمایندشان سقر پروردگان	از بهشت آورد یزدان بردگان	129.68
در میانشان بَرَزَخُ لا بیغیان	اهل نار و خلد را بین هم دکان	129.69

130. تفسیر آیه کریمه مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيَانِ بَيْنَهُمَا بَرْزَخٌ لَا يَبْغِيَانِ

در میانشان کوه قاف انگیخته	اهل نار و اهل نور آمیخته	130.1
در میانشان بحر ژرفی بیکران	* اهل نار و نور، با هم درمیان	130.2
در میانشان صد بیابان و رباط	همچو در کان، خاک و زر کرد اختلاط	130.3
مختلط چون میهمان يك شبه	همچنان که عقد در دُرّ و شبه	130.4

دیده بگشا، تا تو گردی منتبه	* صالح و طالح، بصورت مشتبه	130.5
طعم شیرین، رنگ روشن چون قمر	بحر را نیمیش شیرین چون شکر	130.6
طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار	نیم دیگر تلخ همچون زهر مار	130.7
بر مثال آب دریا موج موج	هر دو بر هم می زنند از تحت و اوج	130.8
اختلاط جانها در صلح و جنگ	صورت بر هم زدن از چشم تنگ	130.9
کینه ها از سینه ها بر می کنند	موجهای صلح بر هم میزنند	130.10
مهرها را میکند زیر و زبر	موجهای جنگ بر شکل دگر	130.11
ز آن که اصل مهرها باشد رَشَد	مهر، تلخان را به شیرین می کشد	130.12
تلخ با شیرین کجا اندر خُورد؟	قهر، شیرین را به تلخی می برد	130.13
از دریچه عاقبت دانند دید	تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید	130.14
چشم آخر بین، غرور است و خطاست	چشم آخر بین، تواند دید راست	130.15
لیک، زهر اندر شکر مضمربود	ای بسا شیرین، که چون شکر بود	130.16
چونکه دید از دورش، اندر کشمکش	آن که زیرکتر بود، بشناسدش	130.17
و آن دگر، چون بر لب و دندان زند	* و آن دگر بشناسدش چون بو کند	130.18
و آن دگر چون دست بنهد کر درد	و آن دگر در پیش رو بوئی برد	130.19
گر چه نعره می زند شیطان کلوا	پس لبش ردش کند، پیش از گلو	130.20
و آن دگر را در بدن، رسوا کند	و آن دگر را در گلو، پیدا کند	130.21
خرج آن، از دخل، آموزش دهد	و آن دگر را در حدث، سوزش دهد	130.22
و آن دگر را بعد مرگ، از قعر گور	و آن دگر را بعد ایام و شهور	130.23
لا بد آن پیدا شود یوم النشور	ور دهندش مهلت اندر قعر گور	130.24
مهلتی پیدا است از دور زمان	هر نبات و شکری را در جهان	130.25
لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب	سالها باید که تا از آفتاب	130.26
یابد از میوه رسانی فرّ و بخت	* پنجسال و هفت باید تا درخت	130.27
باز تا سالی گل احمر رسد	باز ترّه در دو ماه اندر رسد	130.28
سوره الانعام در ذکر اجل	بهر این فرمود حق عز وجل	130.29
آب حیوان است خوردی نوش باد	این شنیدی مو به مویت گوش باد	130.30
جان نو بین در تن حرف کهن	آب حیوان خوان مخوان این را سخن	130.31
همچو جان، او سخت پیدا و رقیق	نکته دیگر تو بشنو ای رقیق	130.32
از تصاریف خدایی خوش گوار	در مقامی هست این هم زهر مار	130.33
در مقامی کفر و در جایی روا	در مقامی زهر و در جایی دوا	130.34
در مقامی سرکه در جایی چو مل	* در مقامی خار و در جایی چو گل	130.35
در مقامی بخل و در جایی سخا	* در مقامی خوف و در جایی رجا	130.36
در مقامی قهر و در جایی رضا	* در مقامی فقر و در جایی غنا	130.37
در مقامی منع و در جایی عطا	* در مقامی جور و در جایی وفا	130.38
در مقامی خاک و در جایی گیا	* در مقامی درد و در جایی صفا	130.39
در مقامی سنگ و در جایی گهر	* در مقامی عیب و در جایی هنر	130.40
در مقامی خشکی و جایی مطر	* در مقامی حنظل و جایی شکر	130.41
در مقامی جهل و جایی عین عقل	* در مقامی ظلم و جایی محض عدل	130.42
چون بدینجا در رسد، درمان بود	گر چه آنجا، آن گزند جان بود	130.43

چون به انگوری رسد، شیرین و نیک	آب در غوره ترش باشد، ولیک	130.44
در مقام سرکگی، نعم الادم	باز در حُم او شود تلخ و حرام	130.45
مرد کامل این شناسد در ظهور	* اینچنین باشد تفاوت در امور	130.46

131. در بیان آنکه آنچه ولی کامل کند، مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن، که حلوا طبیب

را زیان ندارد و مریض را زیان دارد و سرما و برف انگور رسیده را زیان ندارد اما غوره را

زیان دارد، که در راهست و نارسیده، که **لَيْعُفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ مَا تَأَخَّرَ**

ور خورد طالب، سیه هوشی شود	گر ولی زهری خورد، نوشی شود	131.1
که مده غیر مرا، این ملك، دست	رب هَبْ لِي، از سلیمان آمده ست	131.2
این حسد را مآند، اما آن نبود	تو مکن با غیر من این لطف و جود	131.3
سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان	نکته لا يَنْبَغِي مِي خِوَانِ بِي جَان	131.4
مو به مو ملك جهان بُد، بیم سر	بلکه اندر ملك، دید او صد خطر	131.5
امتحانی نیست ما را مثل این	بیم سر، یا بیم سِرِّ، یا بیم دین	131.6
بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو	پس سلیمان همتی باید که او	131.7
موج آن ملکش فرومی بست دم	با چنان قوت که او را بود هم	131.8
چون بماند از تخت و ملک خود تهی	* خِوَانِ كِي الْقِيْنَا عَلِي كَرَسِيِه	131.9
بر همه شاهان عالم رحم کرد	چون بر او بنشست زین اندوه گرد	131.10
با کمالی ده، که دادی مر مرا	شد شفیع و گفت: این ملك و لوا	131.11
او سلیمان است و آن کس هم منم	هر که را بدهی و بکنی آن کرم	131.12
خود معی چه بود؟ منم بی مدعی	او نباشد بعدی، او باشد معی	131.13
باز می کردم به قصهٔ مرد و زن	شرح این فرض است گفتن لِيكِ مِنْ	131.14

132. مخلص ماجرای عرب و جفت او در فقر و شکایت

باز می جوید درون مخلصی	ماجرای مرد و زن را مخلصی	132.1
این مثال نفس خود میدان و، عقل	ماجرای مرد و زن، افتاد نقل	132.2
نیک پابست است، بهر نیک و بد	این زن و مردی، که نفس است و خرد	132.3
روز و شب در جنگ و، اندر ماجرا	وین دو پا بسته، در این خاکی سرا	132.4
یعنی آبِ رو و، نان و خِوَانِ و جاه	زن همی جوید هویج خانگاه	132.5
گاه خاکی، گاه جوید سروری	نفس همچون زن، پی چاره گری	132.6
در دماغش، جز غم الله نیست	عقل، خود زین فکرها آگاه نیست	132.7
صورت قصه شنو اکنون تمام	گر چه سِرِ قِصِه این دانه است و دام	132.8
خلق عالم، عاطل و باطل بدی	گر بیان معنوی کامل شدی	132.9
صورت صوم و نمازت نیستی	گر محبت فکرت و معنیستی	132.10
نیست اندر دوستی، الا صور	هدیه های دوستان با یکدگر	132.11
بر محبتهای مضمّر در خفا	تا گواهی داده باشد هدیه ها	132.12
بر محبتهای سِرِّ، ای ارجمند	ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند	132.13
مست گاهی از می و، گاهی ز دوغ	شاهدت گه راست باشد، گه دروغ	132.14
های و هوی و سر گرانیها کند	دوغ خورده مستنی پیدا کند	132.15
مینماید جدّ و جهدی، بس تمام	آن مُرَائِي در صلاة و در صیام	132.16

چون حقیقت بنگری غرق ریاست	تا گمان آید که او مست ولاست	132.17
تا نشان باشد، بر آن چه مضر است	حاصل، افعال برونی رهبر است	132.18
گه گزیده باشد و، گاهی سقط	* راهبر گه حق بود، گاهی غلط	132.19
تا شناسیم، آن نشان کژ ز راست	یا رب، آن تمییز ده ما را به خواست	132.20
آن که حس ینظر بنور الله بود	حس را تمییز دانی چون شود؟	132.21
همچو خویشی کز محبت مخبر است	ور اثر نبود سبب هم مظهر است	132.22
مر اثرها یا سببها را غلام	نبود آن که نور حقش شد امام	132.23
مر اثر را یا سبب، نبود غلام	* چونکه نور الله درآمد در مشام	132.24
زفت گردد، وز اثر فارغ کند	تا محبت در درون شعله زند	132.25
چون محبت نور خود زد بر سپهر	حاجتش نبود پی اعلام مهر	132.26
این سخن لیکن بجو تو، و السلام	هست تفصیلات تا گردد تمام	132.27
صورت از معنی، قریب است و بعید	گر چه شد معنی در این صورت پدید	132.28
چون به ماهیت روی، دورند سخت	در دلالت همچو آبد و درخت	132.29
چون درختی گشت عالم در شتاب	* دانه بین کز آب و خاک و آفتاب	132.30
دور دورند این همه از یکدگر	* ور به ماهیت بگردانی نظر	132.31
شرح کن احوال آن دو رزق جو	ترك ماهیات و خاصیات گو	132.32

133. دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی

نیست

زانکه انجامی ندارد این سخن	* باز گو از ماجرای مرد و زن	133.1
حکم داری، تیغ بر کش از غلاف	مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف	133.2
ور بد و نیک آید آن را ننگرم	هر چه گوئی مر ترا فرمان برم	133.3
چون محبم، حُبّ یعمی و یصمّ	در وجود تو شوم من منعدم	133.4
یا به حیلت کشف سِرّم می کنی	گفت زن آهنگ بَرّم می کنی	133.5
کافرید از خاك آدم را صفی	گفت و الله عالم السرّ الخفی	133.6
آنچه در الواح و در ارواح بود	در سه گز قالب که دادش وانمود	133.7
تا بدانست آنچه در الواح بود	* یاد دادش لوح محفوظ وجود	133.8
درس کرد از علمّ الاسماء خویش	تا ابد هر چه که از پس بود و پیش	133.9
قدس دیگر یافت از تقدیس او	تا ملك بی خود شد از تدریس او	133.10
در گشاد آسمانهاشان نبود	آن گشادیشان که آدم وا نمود	133.11
تنگ آمد عرصه هفت آسمان	در فراخی عرصه آن پاك جان	133.12
من ننگم هیچ در بالا و پست	گفت پیغمبر که حق فرموده است	133.13
من ننگم این یقین دان ای عزیز	در زمین و آسمان و عرش نیز	133.14
گر مرا جوئی در آن دلها طلب	در دل مومن بگنجم، ای عجب	133.15
جنة من رؤیتی یا متقی	گفت فادخل فی عبادی تلتقی	133.16
چون بدید او را، برفت از جای خویش	عرش با آن نور و با پهنای خویش	133.17
لیك صورت کیست چون معنی رسید؟	خود بزرگی عرش باشد بس پدید	133.18
الفتی می بود با روی زمین	هر ملك می گفت: ما را پیش از این	133.19
ز آن تعلق، ما عجب میداشتیم!	تخم خدمت در زمین میکاشتیم	133.20

کاین تعلق چیست با این خاکمان؟	133.21
الف این انوار با ظلمات چیست؟	133.22
آدماء، آن الف از بوی تو بود	133.23
جسم خاکت را از اینجا یافتند	133.24
اینکه جان ما ز روحت یافته ست	133.25
در زمین بودیم و، غافل از زمین	133.26
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام	133.27
تا که حجتها همی گفتیم ما	133.28
نور این تسبیح و این تهلیل را	133.29
حکم حق گسترد بهر ما بساط	133.30
هر چه آید بر زبانتان بی حذر	133.31
* ما همی دانیم خود راز شما	133.32
ز آن که این دمها اگر نالایق است	133.33
از پی اظهار این سبق، ای ملک	133.34
تا بگوئی و، نگیرم بر تو من	133.35
صد پدر، صد مادر، اندر حلم ما	133.36
حلم ایشان، کف بحر حلم ماست	133.37
خود چه گویم، پیش آن دُر این صدف	133.38
حق آن کف، حق آن دریای صاف	133.39
از سر مهر و صفاء است و خضوع	133.40
گر به پیشت امتحان است این هوس	133.41
سِرّ میوشان تا پدید آید سِرّ	133.42
دل میوشان تا پدید آید دلم	133.43
چون کنم؟ در دست من چه چاره است؟	133.44

134. تعیین کردن زن طریق طلب روزی شوی خود را و قبول او

گفت زن نك آفتابی تافته است	134.1
نایب رحمان خلیفه کردگار	134.2
گر بیبوندی بدان شه، شه شوی	134.3
دوستی مقبلان چون کیمیاست	134.4
چشم احمد بر ابو بکری زده	134.5
گفت من شه را پذیرا چون شوم؟	134.6
نسبتی باید مرا یا حیلتی	134.7
همچو مجنونی که بشنید از یکی	134.8
گفت: آوه، بی بهانه چون روم؟	134.9
لینتی کنت طیباً حاذقاً	134.10
قل تعالوا گفت حق ما را بدان	134.11
شب پران را گر نظر و آلت بدی	134.12
گفت چون شاه کرم میدان رود	134.13

عالمی زو روشنایی یافته است
شهر بغداد است از وی چون بهار
سوی هر ادبار، تا کی میروی؟
چون نظرشان، کیمیائی خود کجاست؟
او ز يك تصدیق صدیق آمده
بی بهانه سوی او من چون روم؟
هیچ پیشه راست شد بی آلتی؟
که مرض آمد به لیلی اندکی
ور بمانم از عیادت، چون شوم؟
کنت أمشی نحو لیلی شائقاً
تا بود شرم اشکنی ما را نشان
روزشان جولان و خوش حالت بدی
عین هر بی آلتی آلت شود

کار در بی آلتی و پستی است	زانکه آلت دعوی است و هستی است	134.14
تا نه من بی آلتی پیدا کنم	گفت: کی بی آلتی سودا کنم؟	134.15
تا شهم رحمی کند در مفلسی	پس گواهی بایدم بر مفلسی	134.16
وانما، تا رحم آرد شاه شنگ	تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ	134.17
نزد آن قاض القضاة آن جرح شد	کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد	134.18
نی گواهی برون میبایدم	* پس گواهی زاندرن میبایدم	134.19
تا بتابد نور او بی قال او	صدق میباید گواه حال او	134.20
پاک برخیزی تو از مجهود خویش	گفت زن صدق آن بود کز بود خویش	134.21

135. هدیه بردن آن اعرابی سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد نزد خلیفه و پنداشتن که آن جا هم قحط آب است

ملکت و سرمایه و اسباب تو	آب باران است ما را در سبو	135.1
هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو	این سبوی آب را بردار و رو	135.2
در مفازه هیچ به زین آب نیست	گو که ما را غیر از این اسباب نیست	135.3
این چنین آبش نباشد، نادر است	گر خزانه اش پُر ز دُرّ فاخر است	135.4
اندر آن آب حواس شور ما	چیست آن کوزه؟ تن محصور ما	135.5
در پذیر از فضل، الله اشتری	ای خداوند این خم و کوزه مرا	135.6
پاک دار این آب را از هر نجس	کوزه ای با پنج لوله، پنج حس	135.7
تا بگیرد کوزه ما، خوی بحر	تا شود زین کوزه، منفذ سوی بحر	135.8
پاک ببند باشدش شه مشتری	تا چو هدیه پیش سلطانش بری	135.9
پر شود از کوزه ما، صد جهان	بی نهایت گردد آبش، بعد از آن	135.10
گفت: یغضوا عن هوا ابصارکم (نور: ۳۰)	لوله ها بر بند و، پر دارش ز خم	135.11
لایق چون آن شهی، این است راست	ریش او پر باد، کاین هدیه کراست؟	135.12
هست جاری دجله همچون شکر	و آن نمی دانست، کانجا بر گذر	135.13
پر ز کشتیها و شست ماهیان	در میان شهر چون دریا روان	135.14
حس تجری تحته الأنهار بین	رو بر سلطان و، کار و بار بین	135.15
قطره ای باشد در آن بهر صفا	این چنین حسها و ادراکات ما	135.16
از که از من عنده امّ الکتاب	* باز جوی و باز بین و بازیاب	135.17

136. در نمد دوختن زن سبوی آب را و مهر بر وی نهادن از اعتقاد

هین که این هدیه است ما را سودمند	مرد گفت آری سبو را سر ببند	136.1
تا گشاید شه به هدیه روزه را	در نمد در دوز تو این کوزه را	136.2
جز رحیق و مایه اذواق نیست	کاین چنین، اندر همه آفاق نیست	136.3
دائما پر علت اند و نیم کور	زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور	136.4
او چه داند جای آب روشنش؟	مرغ، کآب شور باشد مسکنش	136.5
تو چه دانی شط و جیحون و فرات؟	ایکه اندر چشمه شور است جات	136.6
تو چه دانی صحو و، سُکر و، انبساط؟	ای تو نارسته از این فانی رباط	136.7
پیش تو این نامها، چون ابجد است	ور بدانی، نقلت از، آب، وز جدّ است	136.8
بر همه طفلان و، معنی بس بعید	ابجد و هوز چه؟ فاش است و پدید	136.9

در سفر شد می کشیدش روز و شب	پس سبو برداشت آن مرد عرب	136.10
هم کشیدش از بیابان تا به شهر	بر سبو لرزان بد از آفات دهر	136.11
ربّ سلم، ورد کرده در نماز	زن مصلا باز کرده از نیاز	136.12
یا رب این گوهر بدان دریا رسان	که نگه دار ما را از خسان	136.13
لیک گوهر را هزاران دشمن است	گر چه شویم آگه است و پر فن است	136.14
قطره ای ز آن آب کاصل گوهر است	خود چه باشد گوهر؟ آب کوثر است	136.15
وز غم مرد و گرانباری او	از دعا‌های زن و زاری او	136.16
برد تا دار الخلافه بی درنگ	سالم از دزدان و از آسیب سنگ	136.17
اهل حاجت گستریده دامها	دید درگاهی پر از انعامها	136.18
یافته ز آن در عطا و خلعتی	دم به دم هر سوی صاحب حاجتی	136.19
همچو خورشید، و مطر، بل چون بهشت	بهر گبر و مومن و زیبا و زشت	136.20
قوم دیگر منتظر برخاسته	دید قومی در نظر آراسته	136.21
زنده گشته چون جهان از نفخ صور	خاص و عامه از سلیمان تا به مور	136.22
اهل معنی بحر نادر یافته	اهل صورت چون جواهر بافته	136.23
و آن که با همت، چه با نعمت شده	آن که بی همت، چه با همت شده	136.24

137. در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کریم است، کریم هم عاشق گداست. اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گدا و نقص کریم است

جود، محتاج گدایان، چون گدا	بانگ می آید، که ای طالب بیا	137.1
همچنانکه توبه خواهد تائبی	* جود، محتاج است و خواهد طالبی	137.2
همچو خوبان کآینه جویند صاف	جود می جوید گدایان و ضعاف	137.3
روی احسان، از گدا پیدا شود	روی خوبان ز آینه زیبا شود	137.4
دم، بود بر روی آینه زیان	چون گدا آئینه جود است، هان	137.5
بانگ کم زن ای محمد، بر گدا	پس، از این فرمود حق در والضحی	137.6
وین دگر بخشد گدایان را مزید	آن یکی جودش، گدا آرد پدید	137.7
وآنکه با حقند، جود مطلق اند	پس گدایان، آینه جود حق اند	137.8
او بر این در نیست، نقش پرده است	وآنکه جز این دوست او خود مرده است	137.9

138. فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه خداست و آن که درویش است از خدا و تشنه است به غیر او

هست دایم از خدایش کار راست	* لیک درویشی که آن تشنه خداست	138.1
او حقیر و ابله و بی خیر شد	* لیک درویشی که تشنه غیر شد	138.2
نقش سگ را، تو مینداز استخوان	نقش درویش است او، نی اهل جان	138.3
پیش نقش مرده ای، کم نه طبق	فقر لقمه دارد او، نی فقر حق	138.4
شکل ماهی، لیک از دریا رمان	ماهی خاکی بود، درویش نان	138.5
آن ز بی آبی نمیگردد خراب	* نقش ماهی، کی بود درویش آب؟	138.6
لوت نوشد، او ننوشد از خدا	مرغ خانه است او، نه سیمرغ هوا	138.7
نیست جانش عاشق حسن و جمال	عاشق حق است او، بهر نوال	138.8

ذات نبود، وَهم اسما و صفات	گر توهُم میکند، او عشق ذات	138.9
حق نزاییده ست، او لَمْ یولد است	وهم مخلوق است و، مولود آمده ست	138.10
کی بود از عاشقان ذو المنن؟	عاشق تصویر و، وهم خویشتن	138.11
آن مجازش تا حقیقت میبرد	عاشق آن وهم، اگر صادق بود	138.12
لَيْك می ترسم ز افهام کهن	شرح می خواهد بیان این سخن	138.13
صد خیال بد در آرد در فکر	فهم های کهنه کومه نظر	138.14
لقمه هر مرغی، انجیر نیست	بر سماع راست هر کس چیر نیست	138.15
پر خیالی، اعمی، بی دیده ای	خاصه مرغ مرده پوسیده ای	138.16
رنگ هندو را، چه صابون و، چه زاک	نقش ماهی را، چه دریا و، چه خاک	138.17
او ندارد از غم و شادی سبق	نقش اگر غمگین نگاری بر ورق	138.18
صورتش خندان و، او ز آن بی نشان	صورتش غمگین و، او فارغ از آن	138.19
پیش آن شادی و غم، جز نقش نیست	وین غم و شادی که اندر دل خفی ست	138.20
تا از آن صورت شود معنی درست	صورت خندان نقش، از بهر توست	138.21
تا که ما را یاد آید، راه راست	* صورت غمگین نقش، از بهر ماست	138.22
از برون جامه کن، چون جامه هاست	نقشهایی کاندرا این گرمابه است	138.23
جامه بیرون کن، در آ، ای هم نفس	تا برونی جامه ها بینی و بس	138.24
تن ز جان، جامه ز تن، آگاه نیست	زانکه با جامه، در آن سو راه نیست	138.25

139. پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او را

از بیان راز و سِرّ بوالعجب	باز میگردد سوی قصه عرب	139.1
بر در دار الخلافه چون رسید	آن اعرابی از بیابان بعید	139.2
بس گلاب لطف بر رویش زدند	پس نقیبان پیش اعرابی شدند	139.3
کار ایشان بُد عطا، پیش از سؤال	حاجت او، فهمشان شد بی مقال	139.4
از کجایی چونی از راه و تعب؟	پس بدو گفتند: یا وجه العرب	139.5
بی وجوهم چون پس پشتم نهید	گفت: وجهم گر مرا وجهی دهید	139.6
فرّ تان، خوشتر ز زرّ جعفریست	ای که در روتان نشان مهتریست	139.7
ای نثار دیده تان، دینارها	ای که یك دیدارتان، دیدارها	139.8
از بر حق، بهر بخشش آمده	ای همه ینظر بنور الله شده	139.9
بر سر مسهای اشخاص بشر	تا زنید، آن کیمیاهاى نظر	139.10
بر امید لطف سلطان آدمم	من غریبم از بیابان آدمم	139.11
ذره های ریگ هم جانها گرفت	بوی لطف او بیابانها گرفت	139.12
چون رسیدم، مست دیدار آدمم	تا بدین جا بهر دینار آدمم	139.13
داد جان چون حسن نانوا را بدید	بهر نان، شخصی سوی نانوا دوید	139.14
فرجه او شد جمال باغبان	بهر فرجه شد یکی تا گلستان	139.15
آب حیوان از رخ یوسف چشید	همچو اعرابی، که آب از چه کشید	139.16
آتشی دید او، که از آتش برست	رفت موسی کاتشی آرد بدست	139.17
بردش آن جستن به چارم آسمان	جست عیسی تا رهد از دشمنان	139.18
تا وجودش خوشه مردم شده	دام آدم دانه گندم شده	139.19
ساعده شه یابد و اقبال و فر	باز، آید سوی دام از بهر خور	139.20

بر امید مرغ و یا لطف پدر	139.21	طفل شد مکتب پی کسب هنر	139.21
ماهیارانه داده و بدری شده	139.22	پس ز مکتب آن یکی صدری شده	139.22
بهر قمع احمد و استیز دین	139.23	آمده عباس حرب، از بهر کین	139.23
در خلافت او و فرزندان او	139.24	گشته دین را تا قیامت پشت و رو	139.24
تیغ در کف بسته بس میثاقها	139.25	* آمده عمر بحرب مصطفی	139.25
پیشوا و مقتدای اهل دین	139.26	* گشته اندر شرع امیر المومنین	139.26
بیخبر بر گنج ناگه پا زده	139.27	* آن علف کش سوی ویرانها شده	139.27
دید اندر جوی، خود عکس قمر	139.28	تشنه آمد سوی جوی آب، در	139.28
صدر گشتم، چون به دهلیز آدم	139.29	من بر این در، طالب چیز آدم	139.29
بوی نانم برد تا صدر جهان	139.30	آب آوردم به تحفه بهر نان	139.30
نان مرا اندر بهشتی در سرشت	139.31	نان برون بُرد آدمی را از بهشت	139.31
بی غرض کردم بر این در چون فلك	139.32	رستم از آب و ز نان همچون ملك	139.32
غیر جسم و، غیر جان عاشقان	139.33	بی غرض نبود به گردش در جهان	139.33

140. در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او آفتاب تافته و جهد نکرد تا فهم کند که آن تاب از دیوار نیست از آفتاب است از آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو

آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدًا وَ حَيْلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ مَا يَشْتَهُونَ

ماند از کل، هر که شد مشتاق جزو	140.1	عاشقان کل، نه این عشاق جزو	140.1
زود معشوقش به کل خود رود	140.2	چونکه جزوی عاشق جزوی شود	140.2
غرقه شد کف در ضعیفی در زد او	140.3	ریش گاو بنده غیر آمد او	140.3
کار خواجه خود کند یا کار او	140.4	نیست حاکم تا کند تیمار او	140.4
فاسرق الدرّة بدین شد منتقل	140.5	فازن بالحرّة پی این شد مثل	140.5
بوی گل شد سوی گل، او ماند خار	140.6	بنده سوی خواجه شد، او ماند زار	140.6
دید بر دیوار و حیران شد شتاب	140.7	* همچو آن ابله که تاب آفتاب	140.7
بیخبر کاین عکس خورشید سماست	140.8	* عاشق دیوار شد، کاین باضیا است	140.8
دید، دیوار سیه مانده بجا	140.9	* چون باصل خویش پیوست آن ضیا	140.9
سعی ضایع، رنج باطل، پای ریش	140.10	او بمانده دور از مطلوب خویش	140.10
سایه کی گردد ورا سرمایه ای؟	140.11	همچو صیادی که گیرد سایه ای	140.11
مرغ حیران گشته بر شاخ درخت	140.12	سایه مرغی گرفته مرد سخت	140.12
اینست باطل، اینست پوسیده سبب	140.13	کاین مدمغ بر که می خندد؟ عجب!	140.13
خار می خور، خار مقرون گل است"	140.14	ور تو گویی "جزو پیوسته کل است	140.14
ور نه خود باطل بُدی، بعث رسل	140.15	جزو يك رو، نیست پیوسته به کل	140.15
پس چه پیوندندشان؟ چون يك تن اند	140.16	چون رسولان از پی پیوستن اند	140.16
زانکه جَرّی سخت دارد این کلام	140.17	این سخن پایان ندارد ای غلام	140.17

141. سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

روز بی گه شد حکایت کن تمام	141.1	شرح کن حال عرب ای با نظام	141.1
چون بگفت او دید هنگام طلب	141.2	* با نقیبان حال خود را آن عرب	141.2
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت	141.3	آن سبوی آب را در پیش داشت	141.3

سائل شه را ز حاجت واخرید	گفت این هدیه بر سلطان برید	141.4
ز آب بارانی که جمع آمد به گو	آب شیرین و سبوی سبز و نو	141.5
لیک پذیرفتند آن را همچو جان	خنده می آمد نقیبان را از آن	141.6
کرده بود اندر همه ارکان اثر	ز آنکه لطف شاه خوب با خبر	141.7
چرخ اخضر، خاک را خضرا کند	خوی شاهان، در رعیت جا کند	141.8
آب از لوله روان، در کوله ها	شه چو حوضی دان، حشم چون لوله ها	141.9
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک	چون که آب جمله از حوضی است پاک	141.10
هر یکی لوله همان آرد پدید	ور در آن حوض آب شور است و پلید	141.11
خوض کن در معنی این حرف، خوض	ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض	141.12
چون اثر کرده ست اندر کل تن؟	لطف شاهنشاہ جان بی وطن	141.13
چون همه تن را در آرد در ادب؟	لطف عقل خوش نهاد خوش نسب	141.14
چون در آرد کل تن را در جنون؟	عشق شنگ بی قرار بی سکون	141.15
سنگ ریزه اش، جمله در و گوهر است	لطف آب بحر، کاو چون کوثر است	141.16
جان شاگردش بدان موصوف شد	هر هنر که اُستا بدان معروف شد	141.17
خواند آن شاگرد چُست با حصول	پیش استاد اصولی، هم اصول	141.18
فقه خواند، نی اصول اندر بیان	پیش استاد فقیه، آن فقه خوان	141.19
جان شاگردش از آن نحوی شود	پیش استادی که آن نحوی بود	141.20
جان شاگردش از آن، محو شه است	باز استادی که آن محو ره است	141.21
دانش فقر است، ساز راه و برگ	زین همه انواع دانش روز مرگ	141.22

142. حکایت ماجرای نحوی در کشتی با کشتیبان

رو به کشتیبان نمود، آن خود پرست	آن یکی نحوی، به کشتی درنشست	142.1
گفت: نیم عمر تو، شد بر فنا	گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا	142.2
لیک آن دم گشت خامش از جواب	دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب	142.3
گفت کشتیبان بدان نحوی بلند	باد کشتی را به گردابی فکند	142.4
گفت: نی، از من تو سبّاحی مجو	هیچ دانی آ شنا کردن؟ بگو	142.5
ز آنکه کشتی غرق، در گردابهاست	گفت: کلّ عمرت ای نحوی فناست	142.6
گر تو محوی، بی خطر در آب ران	محو می باید نه نحو اینجا بدان	142.7
ور بود زنده، ز دریا کی رهد؟	آب دریا مرده را بر سر نهد	142.8
بحر اسرار ت نهد بر فرق سر	چون بمردی تو ز اوصاف بشر	142.9
این زمان، چون خر بر این یخ مانده ای؟	ای که خلقان را تو خر میخوانده ای	142.10
نک فنای این جهان بین، این زمان	گر تو علامه زمانی در جهان	142.11
تا شما را نحو محو آموختیم	مرد نحوی را از آن در دوختیم	142.12
در، "کم آمد" یابی، ای یار شگرف	فقه فقه و، نحو نحو و، صرف صرف	142.13
و آن خلیفه، دجله علم خداست	آن سبوی آب، دانشهای ماست	142.14
گر نه خر دانیم ما خود را، خریم	ما سبوها پر به دجله میبریم	142.15
کو ز دجله غافل و بس دور بود	آن عرب، باری بدان معذور بود	142.16
او نبردی آن سبو را جا به جا	گر ز دجله با خبر بودی چو ما	142.17
آن سبو را بر سر سنگی زدی	بلکه از دجله، اگر واقف بُدی	142.18

143. قبول کردن خلیفه هدیه را و عطاى بسیار فرمودن با کمال بی نیازی از آن هدیه

- 143.1 چون خلیفه دید و احوالش شنید
آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
- 143.2 داد بخششها و خلعتهای خاص
آن عرب را کرد از فاقه خلاص
- 143.3 پس نقیبی را بفرمود آن قباد
آن جهان بخشش و آن بحر داد
- 143.4 که بوی ده این سبوی پر ز زر
چون که واگردد سوی دجله اش ببر
- 143.5 از ره خشك آمده است و آن سفر
از ره دجلش بود نزدیکتر
- 143.6 چون به کشتی در نشیند رنج راه
خود فراموشش شود آنجایگاه
- 143.7 * همچنان کردند و دادندش سبو
پر زر و بردند تا دجله دو تو
- 143.8 چون به کشتی در نشست و دجله دید
سجده میکرد از حیا و میخمد
- 143.9 کای عجب! لطف آن شه و هاب را
وین عجبتر، کوستد آن آب را
- 143.10 چون پذیرفت از من آن دریای جود؟
آن چنان جنس دغل را، زود زود؟
- 143.11 کل عالم را سبو دان، ای پسر
کان بود از لطف و خوبی تا به سر
- 143.12 قطره ای از دجله خوبی اوست
کان نمی گنجد ز پُری زیر پوست
- 143.13 گنج مخفی بُد، ز پُری چاک کرد
خاک را تابان تر از افلاک کرد
- 143.14 گنج مخفی بد، ز پُری جوش کرد
خاک را سلطان اطلس پوش کرد
- 143.15 ور بدیدی قطره از دجله خدا
آن سبو را او فنا کردی، فنا
- 143.16 و آنکه دیدندش، همیشه بی خودند
بی خودانه، بر سبو سنگی زنند
- 143.17 ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
آن سبو، ز اشکست، کاملتر شده
- 143.18 خم شکسته، آب از آن نارихته
صد درستی زین شکست انگیخته
- 143.19 جزو جزو خم، به رقص است و بحال
عقل جزوی را نموده، این محال
- 143.20 نی سبو پیدا در این حالت، نه آب
خوش ببین، والله اعلم بالصواب
- 143.21 چون در معنی زنی، بازت کنند
پرّ فکرت زن، که شهبازت کنند
- 143.22 پرّ فکرت شد گل آلود و گران
ز آن که گل خواری، تو را گل شد چو نان
- 143.23 نان گل است و، گوشت کمتر خور از این
تا نمائی همچو گل اندر زمین
- 143.24 * خاک میخوریم عمری در غذا
خاک ما را خورد آخر در جزا
- 143.25 چون گرسنه میشوی، سگ میشوی
تند و بد پیوند و بد رنگ میشوی
- 143.26 چون شدی تو سیر، مرداری شوی
بی خبر، چون نقش دیواری شوی
- 143.27 پس دمی مردار و، دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران هم تگی؟
- 143.28 آلت اشکال خود، جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان
- 143.29 زآنکه سگ چون سیر شد، سرکش شود
کی سوی صید شکاری خوش رود؟
- 143.30 آن عرب را بی نوایی می کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید
- 143.31 در حکایت گفته ایم احسان شاه
در حق آن بی نوای بی پناه
- 143.32 هر چه گوید مرد عاشق، بوی عشق
از دهانش می جهد در کوی عشق
- 143.33 گر بگوید فقه، فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
- 143.34 ور بگوید کفر، آید بوی دین
آید از گفتِ شکش، بوی یقین
- 143.35 ور بگوید کز، نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی
- 143.36 کف کز، کز بحر صافی خاسته است
اصلِ صاف، آن فرع را، آراسته ست

همچو دشنام لبِ معشوق دان	آن کف اش را، صافی و محقوق دان	143.37
خوش ز بهر عارض محبوب او	گشته این دشنام نامطلوب او	143.38
طعم قند آید نه نان، چون می مزی	از شکر گر شکل نانی می پزی	143.39
کی هلد او را پی سجده کنی؟	گر بت زرین بیاید مومنی	143.40
می بنگذارد ورا بهر شمن	* چون بیاید مومنی زرین وثن	143.41
صورت عاریتش را بشکند	بلکه گیرد، اندر آتش افکند	143.42
چونکه صورت مانع است و راه زن	تا نماند بر ذهب نقش وثن	143.43
نقش بت، بر نقد زر، عاریت است	ذاتِ زرش، دادِ ربانیت است	143.44
وز صداع هر مگس مگذار روز	بهر کیکی تو گلیمی را مسوز	143.45
صورتش بگذار و، در معنی نگر	بت پرستی، گر بمانی در صور	143.46
خواه هندو، خواه ترک و، یا عرب	مرد حجّی، همراه حاجی طلب	143.47
بنگر اندر عزم و، در آهنگ او	منگر اندر نقش و اندر رنگ او	143.48
تو سپیدش دان، که هم رنگ تو است	گر سیاه است و، هم آهنگ تو است	143.49
زو ببر، کز دل مر او را رنگ نیست	* ور سفید است و ورا آهنگ نیست	143.50
همچو فکر عاشقان بی پا و سر	این حکایت گفته شد زیر و زبر	143.51
پا ندارد، با ابد بوده است خویش	سر ندارد، کز ازل بوده است پیش	143.52
هم سر است و، پا و هم، بی هر دو آن	بلکه چون آب است، هر قطره از آن	143.53
نقد حال ما و توست، این خوش ببین	حاش الله، این حکایت نیست هین	143.54
هر چه آن ماضی است، لا یذکر بود	پیش هر صوفی، که او با فرّ بود	143.55
ناید اندر ذهن او فکر مأل	* چون بود فکرش همه مشغول حال	143.56
جمله ما یؤفکُ عنهُ من أفک	هم عرب ما هم سبو ما هم ملک	143.57
این دو ظلمانی و منکر، عقل شمع	عقل را شو دان و زن را نفس و طمع	143.58
زانکه کل را گونه گونه جزو هاست	بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست	143.59
نی چو بوی گل که باشد جزو گل	جزو کل نی، جزوها نسبت به کل	143.60
بانگ قمری جزو آن بلبل بود	لطف سبزه جزو لطف گل بود	143.61
تشنگان را کی توانم داد آب	گر شوم مشغول اشکال و جواب	143.62
صبر کن کالصبرُ مفتاح الفرج	ور تو اشکالی به کلی و حرج	143.63
زانکه شیرانند در این بیشه ها	احتما کن احتمی ز اندیشه ها	143.64
هضم دارو علت نو دیگر است	احتماها مر دواها را سر است	143.65
ز آن که خاریدن فزونی گر است	احتماها بر دواها سرور است	143.66
احتما کن قوت جاننت ببین	احتما اصل دوا آمد یقین	143.67
تا که از زر سازمت من گوشوار	قابل این گفته ها شو گوش وار	143.68
تا بماه و تا ثریا بر شوی	گوشواره چه؟ که کان زر شوی	143.69
مختلف جانند، از یا تا الف	اولا بشنو که خلق مختلف	143.70
گر چه از يك رو، ز سر تا پا یکی است	در حروف مختلف شور و شکی است	143.71
از یکی رو هزل و از يك روی جد	از یکی رو ضد و يك رو متحد	143.72
عرض او خواهد، که با زیب و فر است	پس قیامت، روز عرض اکبر است	143.73
روز عرضش، نوبت رسوائی است	هر که چون هندوی بُد، سودایی است	143.74
او نخواهد، جز شب همچون نقاب	چون ندارد روی همچون آفتاب	143.75

شد بهاران دشمن اسرار او	برگ يك گل چون ندارد خار او	143.76
پس بهار او را، دو چشم روشن است	وانكه سر تا پا، گل است و سوسن است	143.77
تا زند پهلوی خود با گلستان	خار بی معنی خزان خواهد خزان	143.78
تا نیننی رنگ آن و ننگ این	تا ببوشد حسن آن و ننگ این	143.79
يك نماید سنگ و یاقوت زکات	پس خزان او را بهار است و حیات	143.80
لینك دید يك به از دید جهان	باغبان هم داند آن را در خزان	143.81
هر ستاره بر فلك، جزو مه است	خود جهان، آن يك كس است و، او شه است	143.82
جمله اتباع و طفیلند، ای فلان	خود جهان، آن یک كس است و، باقیان	143.83
نسخه كل وجود او را بدست	* او جهان كامل است و مفرد است	143.84
مژده مژده نك همی آید بهار	پس همی گویند هر نقش و نگار	143.85
کی کنند آن میوه ها پیدا گره	تا بود تابان شكوفه چون زره	143.86
چون که تن بشکست، جان سر بر گند	چون شكوفه ریخت، میوه سر کند	143.87
آن شكوفه مژده، میوه نعمتش	میوه معنی و، شكوفه صورتش	143.88
چونکه آن کم شد، شد این اندر مزید	چون شكوفه ریخت، میوه شد پدید	143.89
ناشکسته خوشه ها، کی می دهد؟	تا که نان نشکست، قوت کی دهد؟	143.90
کی شود خود صحت افزا ادویه	تا هلیله نشکند با ادویه	143.91
يك دو کاغذ بر فزا، در وصف پیر	ای ضیاء الحق، حسام الدین بگیر	143.92

144. در صفت پیر و مطاوعت کردن با او

بر نمی آید جهانرا، بی تو کار	گرچه جسمت نازک است و بس نزار	144.1
لینك بی خورشید، ما را نور نیست	گر چه جسم نازکت را زور نیست	144.2
لینك سر خیل دل و، سر رشته ای	گر چه مصباح و زجاجه گشته ای	144.3
دُرّهای عقَد دل، ز انعام توست	چون سر رشته به دست و کام توست	144.4
پیر را بگزین و، عین راه دان	بر نویس احوال پیر راه دان	144.5
خلق مانند شب اند و، پیر ماه	پیر تابستان و، خلقان تیر ماه	144.6
کاو ز حق پیر است، نز ایام پیر	کرده ام بخت جوان را نام، پیر	144.7
با چنان دُرّ یتیم، انباز نیست	او چنان پیر است، کش آغاز نیست	144.8
خاصه آن خَمری که باشد من لدن	خود قوی تر می بود، خَمر کهن	144.9
این کهن تر بهتر ای شیخ علیم	* خود قوی تر میشود خمر قدیم	144.10
هست بس پر آفت و خوف و خطر	پیر را بگزین که بی پیر این سفر	144.11
او ز غولان گمره و در چاه شد	* هر که او بی مرشدی در راه شد	144.12
بی قلاوز اندر آن آشفته ای	آن رهی که بارها تو رفته ای	144.13
هین مرو تنها، ز رهبر سر مپیچ	پس رهی را که نرفتستی تو هیچ	144.14
بس تو را سر گشته دارد، بانگ غول	گر نباشد سایه پیر، ای فضول	144.15
از تو داهی تر در این ره بس بدند	غولت از راه افکند اندر گزند	144.16
که چسان کرد، آن بلیس بد روان	از نبی بشنو ضلال رهروان	144.17
بردشان و کردشان، زادبار عور	صد هزاران ساله راه از جاده دور	144.18
عبرتی گیر و، مران خر سویشان	استخوانهاشان ببین و مویشان	144.19
سوی ره بانان و ره دانان خوش	گردن خر گیر و سوی راه کش	144.20

زآنکه عشق اوست سوی سبزه زار	هین مهل خر را و، دست از وی مدار	144.21
او رود فرسنگ ها سوی حشیش	گر یکی دم، تو به غفلت و اهلیش	144.22
ای بسا خربنده، کز وی شد تلف	دشمن راه است خر، مست علف	144.23
عکس آنرا کن، که هست آن راه راست	گر ندانی ره، هر آن چه خر بخواست	144.24
إن من لم یعصهن تالف	شاووهنّ پس آنکه خالفوا	144.25
چون یضلك عن سبیل الله، اوست	با هوا و آرزو کم باش دوست	144.26
هیچ چیزی همچو سایه همرهان	این هوا را نشکند اندر جهان	144.27

145. وصیت کردن رسول خدا (ص) مر علی (ع) را که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب بحق جوید، تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان همه پیش قدم باشی. قال النبی اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البرّ، فتقرب الی ربک بالعقل والسر تستبقهم بالدرجات والزلفی عند الناس فی الدنيا و عند الله فی الاخره

شیر حقی پهلوانی پر دلی	گفت پیغمبر علی را کای علی	145.1
اندر آ در سایه نخل امید	لیک بر شیری مکن هم اعتماد	145.2
بهر قرب حضرت بیچون و چند	* هر کسی گر طاعتی پیش آورند	145.3
نی چو ایشان بر کمال و برّ خویش	* تو تقرب جو به عقل و سرّ خویش	145.4
کش نتاند برد از ره ناقلی	اندر در سایه آن عاقلی	145.5
سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه	* پس تقرب جو بدو سوی اله	145.6
دیده هر کور را روشن کند	* زآنکه او هر خار را گلشن کند	145.7
روح او سیمرغ، بس عالی طواف	ظل او اندر زمین، چون کوه قاف	145.8
طالبان را میبرد تا پیشگاه	* دستگیر و بنده خاص اله	145.9
هیچ آنرا غایت و مقطع مجو	گر بگویم تا قیامت نعت او	145.10
که ز نورش زنده اند انس و ملک	* آفتاب روح نی آن فلک	145.11
فهم کن و الله اعلم بالصواب	در بشر رو پوش گشتست آفتاب	145.12
بر گزین تو سایه خاص اله	یا علی از جمله طاعات راه	145.13
خویشتن را مخلصی انگیختند	هر کسی در طاعتی بگریختند	145.14
تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز	تو برو در سایه عاقل گریز	145.15
سبق یابی، بر هر آنکو سابق است	از همه طاعات، اینت لایق است	145.16
همچو موسی زیر حکم خضر رو	چون گرفتت پیر، هین تسلیم شو	145.17
تا نگوید خضر، رو هذا فراق	صبر کن بر کار خضر، ای بی نفاق	145.18
گر چه طفلی را کُشد، تو مو مکن	گر چه کشتی بشکند، تو دم مزن	145.19
پس یدُ الله فَوْقَ أیدیهِمْ براند	دست او را حق چو دست خویش خواند	145.20
زنده چه بود؟ جان پاینده اش کند	دست حق میراندش، زنده اش کند	145.21
از سر خود، اندر این صحرا مرو	* یار باید، راه را تنها مرو	145.22
هم به عون همت پیران رسید	هر که تنها نادرا این ره برید	145.23
دست او جز قبضه الله نیست	دست پیر از غایبان کوتاه نیست	145.24
حاضران از غایبان لا شک بهند	غایبان را چون چنین خلعت دهند	145.25
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند؟	غایبان را چون نواله می دهند	145.26
تا کسی که هست از بیرون در	کو کسی که پیش شه بندد کمر؟	145.27

آن ز اهل کشف و، این ز اهل حجاب	* فرق بسیار است و ناید در حساب	145.28
ورنه، مانی حلقه وار از در برون	جهد میکن، تا رهی یابی درون	145.29
سست و ریزیده، چو آب و گل مباحث	چون گزیدی پیر نازک دل مباحث	145.30
پس کجا بی صیقل آینه شوی؟	ور به هر زخمی تو پر کینه شوی	145.31

146. کبودی زدن مرد قزوینی بر شانه گاه و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

در طریق و عادت قزوینیان	این حکایت بشنو از صاحب بیان	146.1
میزدند از صورت شیر و پلنگ	بر تن و دست و کتفها بیدرنگ	146.2
از سر سوزن کبودیها زنند	بر چنان صورت پیاپی بی گزند	146.3
که کبودم زن بکن شیرینی	سوی دلاکی بشد قزوینی	146.4
گفت بر زن صورت شیر ژیان	گفت چه صورت زخم ای پهلوان	146.5
جهد کن رنگ کبودی سیر زن	طالع شیر است نقش شیر زن	146.6
گفت بر شانه گهم زن آن رقم	گفت بر چه موضعت صورت زخم	146.7
با چنین شیر ژیان در عزم حزم	تا شود پشتم قوی در رزم و بزم	146.8
درد آن در شانگه مسکن گرفت	چون که او سوزن فرو بردن گرفت	146.9
مر مرا کشتی چه صورت می زنی	پهلوان در ناله آمد کای سنی	146.10
گفت از چه عضو کردی ابتدا	گفت آخر شیر فرمودی مرا	146.11
گفت دم بگذار ای دو دیده ام	گفت از دُمگاه آغازیده ام	146.12
دُمگه او دُمگهم محکم گرفت	از دُم و دُمگاه شیرم دُم گرفت	146.13
که دلم سستی گرفت از زخم گاز	شیر بی دم باش گو ای شیر ساز	146.14
بی محابا بی مواسائی و رحم	جانب دیگر گرفت آن شخص زخم	146.15
گفت او گوش است این ای نیکو	بانگ زد او کاین چه اندام است از او	146.16
گوش را بگذار و کوتاه کن کلام	گفت تا گوشش نباشد ای همام	146.17
باز قزوینی فغان را ساز کرد	جانب دیگر خلش آغاز کرد	146.18
گفت این است اشکم شیر ای عزیز	کاین سیم جانب چه اندام است نیز	146.19
خود چه اشکم باید این ادبیر را	گفت گو اشکم نباشد شیر را	146.20
اشکم چه شیر را بهر خدا	* درد افزون گشت کم زن زخمها	146.21
تا به دیر انگشت در دندان بماند	خیره شد دلاک و بس حیران بماند	146.22
گفت در عالم کسی را این فتاد؟	بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد	146.23
این چنین شیری خدا کی آفرید؟	شیر بی دُم و سر و اشکم که دید	146.24
از چنین شیر ژیان پس دم مزن	* چون نداری طاقت سوزن زدن	146.25
تا رهی از نیش نفس گبر خویش	ای برادر صبر کن بر درد نیش	146.26
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود	کان گروهی که رهیدند از وجود	146.27
مر ورا فرمان برد خورشید و ابر	هر که مُرد اندر تن او نفس گبر	146.28
آفتاب او را نیارد سوختن	چون دلش آموخت شمع افروختن	146.29
ذکر تزاور کذا عن کفهم	گفت حق در آفتاب منتجم	146.30
میل کردی آفتاب از غارشان	خفتگانی کز خدا بُد کارشان	146.31
پیش جزوی کو بر کلّ میشود	خار، جمله لطف، چون گل می شود	146.32
خویشتن را، خوار و خاکی داشتن	چیست تعظیم خدا افراشتن؟	146.33

خویشتن را، پیش واحد سوختن	چيست توحيد خدا آموختن؟	146.34
هستی همچون شب خود را بسوز	گر همی خواهی که بفروزی چو روز	146.35
همچو مس در کیمیا، اندر گداز	هستی ات در هستی آن نواز	146.36
هست این جمله خرابی از "دو هست"	در من و ما سخت کردستی دو دست	146.37

147. رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

رفته بودند از طلب در کوهسار	شیر و گرگ و روبهی بهر شکار	147.1
صیدها گیرند بسیار و شگرف	کان سه با هم اندر آن صحرای ژرف	147.2
سخت بر بندند بار و قیدها	تا به پشت همدگر از صیدها	147.3
لیک کرد اکرام و همراهی نمود	گر چه ز ایشان شیر نر را ننگ بود	147.4
لیک همره شد جماعت رحمت است	این چنین شه را ز لشکر زحمت است	147.5
او میان اختران بهر سخاست	همچنین مه را ز اختر ننگهاست	147.6
گر چه رایش را نبد رایی مزید	امر شاوَرُ هُم پیمبر را رسید	147.7
نی از آنکه جو، چو زر، گوهر شده است	در ترازو، جو، رفیق زر شده است	147.8
مدتی سگ حارس درگه شده است	روح، قالب را کنون همره شده است	147.9
در رکاب شیر با فرّ و شکوه	چون که رفتند آن جماعت سوی کوه	147.10
یافتند و کار ایشان پیش رفت	گاو کوهی و بز و خرگوش زفت	147.11
کم نیاید روز و شب او را کباب	هر که باشد در پی شیر حراب	147.12
کشته و مجروح و اندر خون کشان	چون ز گه در بیشه آوردندشان	147.13
که رود قسمت به عدل خسروان	گرگ و روبه را طمع بود اندر آن	147.14
شیر دانست آن طمعها را سند	عکس طمع هر دوشان بر شیر زد	147.15
او بداند هر چه اندیشد ضمیر	هر که باشد شیر اسرار و امیر	147.16
دل ز اندیشه بدی در پیش او	هین نگه دار ای دل اندیشه خو	147.17
در رخت خندد برای روی پوش	داند و خر را همی راند خموش	147.18
وانگفت و داشت آن دم پاسشان	شیر چون دانست آن وسواسشان	147.19
مر شما را ای خسیسان گدا	لیک با خود گفت بنمایم سزا	147.20
ظنتان این است در اعطای من	مر شما را بس نیامد رای من	147.21
از عطاهاى جهان آرای من	ای وجود رایتان از رای من	147.22
چون سگالش اوش بخشید و نظر	نقش با نقاش چه اسگالد دگر؟	147.23
مر شما را بود، ننگان زمن	این چنین ظن خسیسانه به من	147.24
گر نبرم سر بود عین خطا	ظانین بالله ظن السوء را	147.25
تا بماند در جهان این داستان	وارهانم چرخ را از ننگتان	147.26
بر تبسمهای شیر، ایمن مباش	شیر با این فکر میزد خنده فاش	147.27
کرد ما را مست و، مغرور و خلق	مال دنیا شد تبسمهای حق	147.28
کان تبسم دام خود را بر کند	فقر و رنجوری به استت ای سند	147.29

148. امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که این صیدها را قسمت کن

معدلت را نو کن ای گرگ کهن	گفت شیر ای گرگ این را بخش کن	148.1
تا پدید آید که تو چه گوهری	نایب من باش در قسمت گری	148.2

آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست	گفت: ای شه گاو وحشی بخش توست	148.3
رو بها خرگوش بستان بی غلط	بز مرا که بز میانه ست و وسط	148.4
چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟	شیر گفت ای گرگ چون گفתי بگو؟	148.5
پیش چون من شیر بی مثل و ندید؟	گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید؟	148.6
پیشش آمد پنجه زد او را درید	گفت پیش آ، کس خری چون تو ندید	148.7
در سیاست پوستش از سر کشید	چون ندیدش مغز و تدبیر رشید	148.8
این چنین جان را بیاید زار مرد	گفت: چون دید منت از خود نبرد	148.9
فضل آمد مر تو را گردن زدن	چون نبودی فانی اندر پیش من	148.10
گاه گاهی هم کنم از عدل فضل	* گر چه غالب دارم اندر بذل فضل	148.11
چون نه ای در وجه او، هستی مجو	کل شیء هالک، جز وجه او	148.12
كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبُود وِرا	هر که اندر وجه ما باشد فنا	148.13
هر که در ایست، او فانی نگشت	ز آن که در ایست، او از لا گذشت	148.14
ردّ باب است او و، بر لا می تند	هر که بر در او، من و ما می زند	148.15

149. قصه آن کس که در یاری بکوفت، از درون گفت کیست؟ گفت منم، گفت چون تو تویی در نمی

گشایم که کسی از یاران را نشناسم که من باشد

گفت یارش: کیستی ای معتمد	آن یکی آمد در یاری بزد	149.1
بر چنین خوانی مقام خام نیست	گفت: من، گفتش: برو هنگام نیست	149.2
که پزد؟ که وا رهند از نفاق؟	خام را جز آتش هجر و فراق	149.3
سوختن باید تو را در نار نفت	چون توئی تو هنوز از او نرفت	149.4
در فراق یار، سوزید از شرر	رفت آن مسکین و سالی در سفر	149.5
باز گرد خانه انباز گشت	پخته گشت آن سوخته، پس باز گشت	149.6
تا بنجهد بی ادب، لفظی ز لب	حلقه زد بر در به صد ترس و ادب	149.7
گفت: بر درهم تویی، ای دلستان	بانگ زد یارش که، بر در کیست آن؟	149.8
نیست گنجایی دو من، در یک سرا	گفت: اکنون چون منی، ای من، در ا	149.9
هم منی برخیزد آنجا، هم توئی	* چون یکی باشد همه، نبود دوئی	149.10
چون که یکتایی در این سوزن در ا	نیست سوزن را سر رشته دو تا	149.11
نیست در خور با جمل سمّ الخیاط	رشته را با سوزن آمد ارتباط	149.12
جز به مقراض ریاضات و عمل	کی شود باریک هستی جمل	149.13
کان بود بر هر محالی، کُن فکان	دست حق باید مر آن را، ای فلان	149.14
هر حرون، از بیم او ساکن شود	هر محال، از دست او ممکن شود	149.15
زنده گردد از فسون آن عزیز	اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز	149.16
در کف ایجاد او، مضطر بود	و آن عدم، کز مُرده، مرده تر بود	149.17
مر ورا بی کار و بی فعلی مدان	كُلُّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ را بخوان	149.18
کاو سه لشکر را روانه میکند	کمترین کارش به هر روز آن بود	149.19
بهر آن تا در رحم روید نبات	لشکری ز اصلاّب سوی امهات	149.20
تا ز نرّ و ماده پر گردد جهان	لشکری ز ارحام سوی خاکدان	149.21
تا ببیند هر کسی حسن عمل	لشکری از خاک ز آن سوی اجل	149.22
آنچه از حق سوی جانها میرسد	* باز بی شک پیش از آنها میرسد	149.23

و آنچه از دلها بگلهای میرسد	* وانچه از جانها بدلهای میرسد	149.24
از پی این گفت، زکری للبشر	* اینت لشکرهای حق بیحد و مر	149.25
سوی آن دو یار پاك پاك باز	این سخن پایان ندارد هین بتاز	149.26

150. خواندن آن یار، یار خود را پس از بریت یافتن

نی مخالف، چون گل و خار چمن	گفت یارش کاندرا آ ای جمله من	150.1
گر دو تا بینی حروف کاف و نون	رشته یکتا شد، غلط کم شد کنون	150.2
تا کشاند مر عدم را در خطوب	کاف و نون همچون کمند آمد جذوب	150.3
گر چه یکتا باشد آن دو در اثر	پس دو تا باید کمند اندر صور	150.4
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد	گر دوپا گر چارپا، ره را بُرد	150.5
هست در ظاهر خلاف آن و این	آن دو انبازان گازر را ببین	150.6
و آن دگر انباز خشکش می کند	آن یکی کرباس در جو میزند	150.7
گوییا ز استیزه، ضد بر می تند	باز او آن خشک را تر می کند	150.8
یکدل و یک کار باشند ای فتا	لیک آن دو ضد استیزه نما	150.9
لیک تا حق میبرد، جمله یکیست	هر نبی و، هر ولی را، مسلکی ست	150.10
سنگهای آسیا را آب برد	چون که جمع مستمع را خواب برد	150.11

151. روی در کشیدن سخن از ملالت مستمعان

رفتنش در آسیا بهر شماست	رفتن این آب فوق آسیاست	151.1
آب را در جوی اصلی باز راند	چون شما را حاجت طاحون نماند	151.2
ور نه خود آن آب را جویی جداست	ناطقه سوی دهان، تعلیم راست	151.3
تَحْتَهَا الْأَنْهَارُ تا گلزارها	می رود بی بانگ و بی تکرارها	151.4
کاندر او بی حرف، میروید کلام	ای خدا جان را تو بنما آن مقام	151.5
سوی عرصه دور پهنای عدم	تا که سازد جان پاك از سر قدم	151.6
وین خیال و هست، یابد، زو نوا	عرصه ای بس با گشاد و با فضا	151.7
ز آن سبب باشد خیال، اسباب غم	تنگتر آمد خیالات از عدم	151.8
ز آن شود در وی قمر، همچون هلال	باز هستی، تنگتر بود از خیال	151.9
تنگتر آمد، که زندانی است تنگ	باز هستی جهان حس و رنگ	151.10
جانب ترکیب حسها میکشد	علت تنگی ست، ترکیب و عدد	151.11
گر یکی خواهی، بدان جانب بران	ز آن سوی حس، عالم توحید دان	151.12
در سخن افتاد و معنی بود صاف	امر کن يك فعل بود و نون و کاف	151.13
تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد	این سخن پایان ندارد باز گرد	151.14

152. ادب کردن شیر گرگ را بجهت بی ادبی او

تا نماند دو سری و امتیاز	گرگ را بر کند سر آن سر فراز	152.1
چون نبودی مرده در پیش امیر	فَأَنْتَقَمْنَا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر	152.2
گفت این را بخش کن از بهر خورد	بعد از آن رو شیر با روباه کرد	152.3
چاشت خوردت باشد ای شاه مهین	سجده کرد و گفت کاین گاو سمین	152.4
یخنی باشد شه پیروز را	وین بز از بهر میان روز را	152.5

شب چره، ای شاه با لطف و کرم	و آن دگر خرگوش بهر شام هم	152.6
این چنین قسمت ز که آموختی؟	گفت: ای روبه تو عدل افروختی	152.7
گفت: ای شاه جهان، از حال گرگ	از کجا آموختی این ای بزرگ؟	152.8
هر سه را برگیر و، بستان و برو	گفت: چون در عشق ما گشتی گرو	152.9
چونت آزاریم، چون تو ما شدی	روبها، چون جملگی ما را شدی	152.10
پای بر گردون هفتم نه، بر آ	ما تو را و، جمله اشکاران تو را	152.11
پس تو روبه نیستی شیر منی	چون گرفتی عبرت از گرگ دنی	152.12
مرگ یاران در بلای محترز	عافل آن باشد که عبرت گیرد از	152.13
که مرا شیر از پس آن گرگ خواند	روبه آن دم بر زبان صد شکر راند	152.14
بخش کن این را، که بردی جان از او؟	گر مرا اول بفرمودی که تو	152.15
کرد پیدا، از پس پیشینیان	پس سپاس او را، که ما را در جهان	152.16
بر قرون ماضیه، اندر سبق	تا شنیدیم آن سیاستهای حق	152.17
همچو روبه، پاس خود داریم بیش	تا که ما از حال آن گرگان پیش	152.18
آن رسول حق و، صادق در بیان	امت مرحومه، زین رو خواندمان	152.19
بنگرید و پند گیرید، ای مهان	استخوان و پشم آن گرگان عیان	152.20
چون شنید انجام فرعونان و عاد	عافل، از سر بنهد این هستی و باد	152.21
عبرتی گیرند، از اضلال او	ور نه بنهد، دیگران از حال او	152.22

153. تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من میچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت

با خدای می پیچید ای مخدولان

در پذیرید از خدا، آخر عطا	* گفت نوح اندر نصیحت، قوم را	153.1
من ز جان مُردم، به جانان میزیم	بنگرید ای سرکشان من، من نیم	153.2
نیست مرگم، تا ابد پاینده ام	چون ز جان مُردم، بجانان زنده ام	153.3
حق مرا شد سمع و، ادراک و بصر	چون بمردم از حواس بو البشر	153.4
پیش این دم، هر که دم زد، کافر اوست	چون که من، من نیستم، این دم ز هوست	153.5
سوی این روبه، نشاید شد دلیر	هست اندر نقش این روباه، شیر	153.6
غزّش شیران از او می نشنوی؟	گر ز روی صورتش می نگروی؟	153.7
پس جهانی را چسان بر هم زدی؟	گر نبودى نوح را از حق یدی	153.8
هر دو عالم را همی دید، ارزنی	صد هزاران شیر بود او در تنی	153.9
او چو آتش بود و، عالم خرمنی	او برون رفته بُد از، ما و منی	153.10
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت	چون که خرمن پاس عُشر او نداشت	153.11
بی ادب چون گرگ، بگشاید دهان	هر که او در پیش این شیر نهان	153.12
فَأَنْقَمْنَا مِنْهُمْ، برخواندش	همچو گرگ، آن شیر، بردراندش	153.13
پیش شیر، ابله بود، کاو شد دلیر	زخم یابد همچو گرگ، از دست شیر	153.14
تا بدو ایمان و دل، سالم بُدی	کاشکی آن زخم بر جسم آمدی	153.15
چون توانم کرد این سرّ را پدید؟	قوّتم بگسست چون اینجا رسید	153.16
بو که در یابید و گردید آشنا	* لیک هم رمزی بگویم با شما	153.17
پیش او، روباه بازی، کم کنید	همچو آن روبه، کم اشکم کنید	153.18
ملك ملك اوست، ملك او را دهید	جمله ما و من، به پیش او نهید	153.19

شیر و صید شیر، خود آن شماست	153.20	چون فقیر آید، اندر راه راست
بی نیاز است او ز مغز و، نغز و پوست	153.21	ز آنکه او پاک است و، سبحان وصف اوست
از برای بندگان آن شه است	153.22	هر شکار و هر کراماتی که هست
تا نگردد بنده هر سو حیلہ جو	153.23	* گفت الیس الله بکاف عبده
او بجای خود تفضل میکند	153.24	* هر که او بر حق توکل میکند
این همه دولت، خنک آن کاو شناخت	153.25	نیست شه را طمع و، بهر خلق ساخت
ملك و دولتها، چکار آید ورا؟	153.26	آنکه دولت آفرید و دو سرا
تا نگرديد از گمان بد، خجل	153.27	پیش سبحان بس نگه دارید دل
همچو اندر شیر خالص، تار مو	153.28	کاو ببیند سرّ و فکر و جستجو
نقشهای غیب را آینه شد	153.29	آنکه او بی نقش و ساده سینه شد
ز آنکه مومن، آینه مومن بود	153.30	سرّ ما را بی گمان موقن شود
در میان هر دو، فرقی بیکران	153.31	مومنی او، مومنی تو با گمان
پس یقین را باز داند او ز شك	153.32	چون زند این نقد ما را بر محك
پس ببیند نقد را و قلب را	153.33	چون شود جانش محكِ نقدها

154. نشانیدن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

این شنیده باشی، ار یادت بود	154.1	پادشاهان را چنان عادت بود
ز آنکه دل، پهلوی چپ باشد ببند	154.2	دست چپشان پهلوانان ایستند
ز آنکه علم ثبت و خط، آن دست راست	154.3	مشرف و اهل قلم بر دست راست
کاینه جان اند و، ز آینه به اند	154.4	صوفیان را پیش رو موضع دهند
ساده و آزاده و افکنده سر	154.5	* حاجبان این صوفیانند ای پسر
تا پذیرد آینه دل، نقش بکر	154.6	سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر
آینه در پیش او باید نهاد	154.7	هر که او از صلب فطرت خوب زاد
صیقل جان آمد از تقوی القلوب	154.8	عاشق آینه باشد روی خوب

155. آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

یوسف صدیق را شد میهمان	155.1	آمد از آفاق یار مهربان
بر وساده آشنائی متکی	155.2	کاشنا بودند وقت کودکی
گفت: آن زنجیر بود و، ما اسد	155.3	یاد دادش، جور اخوان و، حسد
نیست ما را از قضای حق، گله	155.4	عار نبود شیر را از سلسله
بر همه زنجیر سازان، میر بود	155.5	شیر را بر گردن ار زنجیر بود
گفت: همچون در مُحاق و کاست ماه	155.6	گفت: چون بودی تو در زندان و چاه؟
نی در آخر بدر گردد بر سما؟	155.7	در مُحاق، ار ماه نو، گردد دو تا
نور چشم و دل شد و، دفع گزند	155.8	گر چه دُرْدانه به هاون کوفتند
پس ز خاکش، خوشه ها بر ساختند	155.9	گندمی را زیر خاك انداختند
قیمتش افزود و نان شد، جان فزا	155.10	بار دیگر کوفتندش ز آسیا
گشت عقل و جان و فهم هوشمند	155.11	باز نان را زیر دندان کوفتند
يَعْجِبُ الزَّرَّاعُ آمد بعد کشت (فتح: 29)	155.12	باز آن جان، چونکه محو عشق گشت
باز ماند از سُکر و، سوی صحو شد	155.13	باز آن جان، چون بحق، او محو شد

قوم دیگر را فلاح منتظر	* عالمی را زان صلاح آمد ثمر	155.14
تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد	این سخن پایان ندارد باز گرد	155.15

156. طلب کردن یوسف علیه السلام ارمغان از میهمان

هین چه آوردی تو ما را ارمغان؟	بعد قصه گفتنش گفت: ای فلان	156.1
هست بیگندم، سوی طاحون شدن	بر در یاران تهی دست آمدن	156.2
ارمغان کو از برای روز نشر؟	حق تعالی خلق را گوید به حشر	156.3
هم بدان سان که خلقناکم کذا	جئتمونا و فرادی بی نوا	156.4
ارمغانی، روز رستاخیز را	هین چه آوردید دست آویز را	156.5
وعدۀ امروز، باطلتان نمود	یا امید باز گشتنتان نبود	156.6
پس ز مطبخ، خاک و خاکستر بری	وعدۀ مهمانی اش را منکری	156.7
بر در آن دوست، پا چون مینهی؟	ور نه ای منکر، چنین دست تهی	156.8
ارمغان بهر ملاقاتش ببر	اندکی صرفه بکن از خواب و خور	156.9
باش در اسحار از یستغفرون	شو قلیل النوم مما یهجعون	156.10
تا ببخشندت حواس نور بین	اندکی جنبش بکن همچون جنین	156.11
از زمین در عرصۀ واسع شوی	وز جهان چون رحم بیرون روی	156.12
عرصه ای دان، کانیا در رفته اند	آنکه "ارض الله واسع" گفته اند	156.13
نخل تر، آنجا نگرده خشک شاخ	دل نگرده تنگ ز آن عرصۀ فراخ	156.14
کند و مانده میشوی و، سر نگون	حاملی تو، مر حواست را کنون	156.15
ماندگی رفت و شدی بی پیچ و تاب	چون که محمولی، نه حامل، وقت خواب	156.16
پیش محمولی حال اولیا	چاشنیی دان تو حال خواب را	156.17
در قیام و، در تقلب هُم رُقود (کعب: 18)	اولیا اصحاب کهنند، ای عنود	156.18
بی خبر ذات الیمین ذات الشمال	می کشدشان بی تکلف در فعال	156.19
چیست آن ذات الشمال؟ اشغال تن	چیست آن ذات الیمین؟ فعل حسن	156.20
نیستشان خوفی و، لا هم یحزنون	* گر تو بینی شان بدشواری درون	156.21
بیخبر زین هر دو، ایشان در مزید	* میشود این هر دو، از مردم پدید	156.22
بی خبر زین هر دو، ایشان، چون صدا	میروود این هر دو کار، از انبیا	156.23
ذات که باشد ز هر دو بیخبر	گر صدایت بشنواد خیر و شر	156.24

157. گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که ارمغان بهر تو آئینه آورده ام تا چون در آن نگری مرا یاد

آوری

او ز شرم این تقاضا در فغان	گفت: یوسف هین بیاور ارمغان	157.1
ارمغانی در نظر، نامد مرا	گفت: من چند ارمغان جُستم تو را	157.2
قطره ای را سوی عُمان، چون برم؟	حبۀ ای را جانب کان، چون برم؟	157.3
گر به پیش تو دل و جان آورم	زیره را من سوی کرمان آورم	157.4
غیر حسن تو، که آن را یار نیست	نیست تخمی، کاندرا این انبار نیست	157.5
پیش تو آرم، چو نور سینه ای	لایق آن دیدم، که من آئینه ای	157.6
ای تو چون خورشید شمع آسمان	تا ببینی روی خوب خود در آن	157.7
تا چو بینی روی خود، یادم کنی	آینه آوردمت ای روشنی	157.8

خوب را آینه باشد مشتغل	آینه بیرون کشید او از بغل	157.9
نیستی بگزین، گر ابله نیستی	آینه هستی چه باشد؟ نیستی	157.10
مال داران، بر فقیر، آرند جود	هستی اندر نیستی بتوان نمود	157.11
سوخته هم آینه آتش زنه ست	آینه صافی نان، خود گرسنه ست	157.12
آینه خوبی جمله هست هاست	نیستی و نقص هر جایی که خاست	157.13
و آنچه این هستی همه آلودگی است	* بهر آنکه نیستی پالودگیست	157.14
مظهر فرهنگ درزی چون شود	چون که جامه چُست و دوزیده بود	157.15
تا دروگر اصل سازد یا فروغ	نا تراشیده همی باید جذوع	157.16
که در آن جا پای اشکسته بود	خواجه "اشکسته بند" آن جا رود	157.17
آن جمال صنعتِ طبّ آشکار	کی شود؟ چون نیست رنجور نزار	157.18
گر نباشد کی نماید کیمیا	خواری و دونی مسها بر ملا	157.19
و آن حقارت، آینه عز و جلال	نقصها، آینه وصف کمال	157.20
ز آن که با سرکه پدید است انگبین	ز آنکه ضد را، ضد کند پیدا یقین	157.21
اندر استکمال خود، دو اسبه تاخت	هر که نقص خویش را دید و شناخت	157.22
کاو گمانی میبرد، خود را کمال	ز آن نمی پرد به سوی ذوالجلال	157.23
نیست اندر جانت، ای مغرور ضال	علتی بدتر ز پندار کمال	157.24
تا ز تو این معجبی بیرون شود	از دل و از دیده ات بس خون رود	157.25
وین مرض در نفس هر مخلوق هست	علت ابلیس "انا خیر" بُدست	157.26
آب صافی دان و، سرگین زیر جو	گر چه خود را بس شکسته ببند او	157.27
آب سرگین رنگ گردد، در زمان	چون بشورانی مر او را ز امتحان	157.28
گر چه جو صافی نماید مر تو را	در تگ جو هست سرگین، ای فتی	157.29
باغهای نفس کل را، جوی کن	هست پیر راه دان پر فطن	157.30
نافع از علم خدا شد، علم مرد	جوی خود را، کی تواند پاک کرد؟	157.31
جهل نفسش را نروبد علم مرد	* آب جو سرگین نتاند پاک کرد	157.32
رو به جراحی سپار این ریش(زخم) را	کی تراشد تیغ، دسته خویش را؟	157.33
تا نبیند قُبَح ریش خویش، کس	بر سر هر ریش، جمع آید مگس	157.34
ریش تو، آن ظلمتِ احوال تو	و آن مگس، اندیشه ها، و آمال تو	157.35
آن زمان ساکن شود، درد و نفیر	ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر	157.36
پرتو مرهم بر آن جا تافته است	تا که پندارد که صحت یافته است	157.37
و آن ز پرتو دان، مدان از اصل خویش	هین ز مرهم سر مکش، ای پشت ریش	157.38
بشنو اکنون قصه ای در ضمن آن	* این سخن پایان ندارد ای جوان	157.39

158. مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی بر وی زد و آن آیه را پیش از پیغمبر خواند و گفت

من هم محل وحیم

کاو به نسخ وحی، جدی مینمود	پیش از عثمان، یکی نساخ بود	158.1
او همان را وانوشتی بر ورق	چون نبی از وحی فرمودی سبق	158.2
او درون خویش حکمت یافتی	پرتو آن وحی بر وی تافتی	158.3
زین قدر گمراه شد، آن بوالفضول	عین آن حکمت بفرمودی رسول	158.4
مر مرا هست آن حقیقت، در ضمیر	کانچه میگوید رسول مستنیر	158.5

قهر حق آورد بر جانش نزول	پرتو اندیشه اش زد بر رسول	158.6
در درون خویشتن، حرفی نیافت	* پرتو آن ناگهش بر دل بتافت	158.7
شد عدوی مصطفی از روی کین	هم ز نساخی بر آمد، هم ز دین	158.8
چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود	مصطفی فرمود: کای گبر عنود	158.9
این چنین آب سیه نگشوده ای	گر تو ینبوع الهی بوده ای	158.10
توبه کردن می نیارست، این عجب!	اندرون میسوختش هم زین سبب	158.11
نشکند، بر بست از توبه دهان	تا که ناموسش به پیش این و آن	158.12
چون در آمد تیغ و، سر را در ربود	آه میکرد و، نبودش آه سود	158.13
ای بسا بسته به بند ناپدید	کرده حق ناموس را صد من حدید	158.14
که نیارد کرد ظاهر آه را	کبر و کفر آن سان بیست آن راه را	158.15
نیست آن اغلال ما را از برون	گفت اغلالا فهم به مقمchon	158.16
می نبیند بند را پیش و پس او	خلفهم سدا فآغشیناهم	158.17
او نمی داند که آن سدّ قضاست	رنگ صحرا دارد آن سدّی که خاست	158.18
مرشد تو، سدّ گفت مرشد است	شاهد تو، سدّ روی شاهد است	158.19
بندشان ناموس و کبر و آن و این	ای بسا کفار را سودای دین	158.20
بند آهن را کند پاره تبر	بند پنهان، لیک از آهن بتر	158.21
بند غیبی را، نداند کس دوا	بند آهن را توان کردن جدا	158.22
طبع او آن لحظه بر دفعی تند	مرد را زنبور اگر نیشی زند	158.23
غم قوی باشد، نگردد درد سُست	زخم نیش اما چو از هستی توست	158.24
لیک می ترسم، که نومیدی دهد	شرح این از سینه بیرون می جهد	158.25
پیش آن فریادرس، فریاد کن	نی مشو نومید و، خود را شاد کن	158.26
ای طیبیب رنج ناسور کهن	کای محب عفو، از ما عفو کن	158.27
خود مبین، تا بر نیارد از تو گرد	عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد	158.28
آن ز ابدال است و، بر تو عاریه است	ای برادر بر تو حکمت، جاریه است	158.29
آن ز همسایه منور یافته است	گر چه در خود خانه نوری تافته است	158.30
گوش دار و هیچ خود بینی مکن	شکر کن، غره مشو، بینی مکن	158.31
معجبان را دور کرد از امتی	صد دریغ و درد کاین عاریتی	158.32
خویش را واصل نداند بر سماط	من غلام آن که او در هر رباط	158.33
تا به مسکن در رسد یک روز مرد	بس رباطی که بیاید ترک کرد	158.34
پرتو عاریت آتش زنی است	گر چه آهن سرخ شد، او سرخ نیست	158.35
تو مدان روشن، مگر خورشید را	گر شود پر نور روزن یا سرا	158.36
پرتو غیری ندارم، این منم	ور در و دیوار گوید روشنم	158.37
چون که من غایب شوم، آید پدید	پس بگوید آفتاب، ای نارشید	158.38
شاد و خندانیم و، بس زیبا خدیم	سبزه ها گویند ما سبز از خودیم	158.39
خویش را ببینید، چون من بگذرم	فصل تابستان بگوید، ای امم	158.40
روح پنهان کرده فرّ و پرّ و بال	تن همی نازد به خوبی و جمال	158.41
یک دو روز از پرتو من زیستی	گویدش کای مزبله تو کیستی؟	158.42
باش تا که من شوم از تو جهان	غنچ و نازت، می ننگد در جهان	158.43
کشکشانت در تک گور افکنند	گرم دارانت تو را گوری کنند	158.44

طعمه موران و مارانت کنند	تا که چون در گور، یارانت کنند	158.45
که به پیش تو همی مردی بسی	بینی از گند تو گیرد آن کسی	158.46
پرتو آتش بود در آب، جوش	پرتو روح است نطق و چشم و گوش	158.47
پرتو ابدال، بر جان من است	آنچنان که پرتو جان بر تن است	158.48
جان چنان گردد، که بی جان تن، بدان	جان جان چون واگشد پا را ز جان	158.49
تا گواه من بود در یوم دین	سر از آن رو می نهم من بر زمین	158.50
این زمین باشد گواه حالها	یوم دین که زلزلت زلالها	158.51
در سخن آید زمین و خارها	کاو تحدث جهرة أخبارها	158.52
عقل از دهلیز میماند برون	فلسفی گوید ز معقولات دون	158.53
گو: برو، سر را بر آن دیوار زن	فلسفی منکر شود در فکر و ظن	158.54
هست محسوس حواس اهل دل	نطق آب و، نطق خاک و، نطق گل	158.55
از حواس اولیا بیگانه است	فلسفی کاو منکر حنانه است	158.56
بس خیالات آورد، در رای خلق	گوید او که پرتو سودای خلق	158.57
این خیال منکری را زد بر او	بلکه عکس آن، فساد و کفر او	158.58
در همان دم سُخره دیوی بود	فلسفی مر دیو را منکر شود	158.59
بی جنون نبود کیبودی بر جبین	گر ندیدی دیو را، خود را ببین	158.60
در جهان، او فلسفی پنهانی است	هر که را در دل شك و پیچانی است	158.61
آن رگ فلسف کند رویش سیاه	می نماید اعتقاد او گاه گاه	158.62
در شما بس عالم بی منتهاست	الحذر ای مومنان، کان در شماست	158.63
وه که آن روزی بر آرد از تو دست	جمله هفتاد و دو ملت در تو است	158.64
همچو برگ از بیم، او لرزان بود	هر که او را برگ این ایمان بود	158.65
که تو خود را نیک مردم دیده ای	بر بلیس و دیو زان خندیده ای	158.66
چند و اوایلا بر آید، ز اهل دین	چون کند جان، بازگونه، پوستین	158.67
ز آنکه سنگ امتحان، پنهان شده است	بر دکان، هر زر نما، خندان شده است	158.68
باش اندر امتحان ما را مجیر	پرده، ای ستار، از ما بر مگیر	158.69
انتظار روز میدارد، ذهب	قلب، پهلو میزند با زر به شب	158.70
ای مزور، تا بر آید روز فاش	با زبان حال، زر گوید که، باش	158.71
بود ز ابدال و امیر المؤمنین	صد هزاران سال ابلیس لعین	158.72
گشت رسوا، همچو سرگین، وقت چاشت	پنجه زد با آدم از نازی که داشت	158.73
بر تر از سلطان، چه میرانی فرس؟	پنجه با مردان مزن، ای بوالحوس	158.74

159. دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده اند بی مراد باز گردان و

مستجاب شدن

سُغبه شد، مانند عیسای زمان	بلعم باعور را خلق جهان	159.1
صحت رنجور بود، افسون او	سجده ناوردند کس را، دون او	159.2
آن چنان شد، که شنیدستی تو حال	پنجه زد با موسی از کبر و کمال	159.3
همچنین بوده است، پیدا و نهان	صد هزار ابلیس و بلعم، در جهان	159.4
تا که باشند، این دو بر باقی، گواه	این دو را مشهور گردانید اله	159.5
یک دو تن را سوی ده زایشان کشند	* رهنان را در بیابان چون کشند	159.6

رؤیت ایشان بودشان، همچو بند	* تا ببینند اهل ده، گیرند پند	159.7
ور نه اندر شهر بس دزدان بُدند	این دو دزد آویخت بر دار بلند	159.8
کشتگان قهر را نتوان شمرد	این دو را پرچم به سوی شهر برد	159.9
الله الله، پا منه ز اندازه بیش	نازنینی تو، ولی در حد خویش	159.10
در تگ هفتم زمین، زیر آردت	گر زنی بر نازنین تر از خودت	159.11
تا بدانی، کانبیا را نازکی است	قصه عاد و ثمود، از بهر چیست؟	159.12
شد بیان عز نفس ناطقه	این نشان خسف و قذف و صاعقه	159.13
جمله انسان را، بکش از بهر هُش	جمله حیوان را، پی انسان، بکش	159.14
عقل جزوی، هش بود، اما نژند	هش چه باشد، عقل کل، ای هوشمند	159.15
باشد از حیوان انسی، در کمی	جمله حیوانات وحشی، ز آدمی	159.16
زانکه وحشی اند، از عقل جلیل	خون آنها، خلق را باشد، سبیل	159.17
زانکه انسان را نیند، ایشان سزا	* خون ایشان، خلق را باشد روا	159.18
کامر انسان را، مخالف آمده است	عزت و وحشی، بدان ساقط شده است	159.19
چون شدی تو "حُمُرٌ مستنفره" (مثنی: ۵۰)	پس چه عزت باشدت؟ ای نادره	159.20
چون بود وحشی، شود خویش مباح	خر نشاید گشت، از بهر صلاح	159.21
هیچ معذورش نمیدارد ودود	گر چه خر را دانش زاجر نبود	159.22
کی بود معذور، ای یار سمی؟	پس چو وحشی شد از آن دم، آدمی	159.23
همچو وحشی پیش نُساب و رُمّاح (تیر و نیزه انداز)	لاجرم کفار را، خون شد مباح	159.24
ز آنکه بی عقلمند و مطرود و ذلیل	جفت و فرزندانشان، جمله سبیل	159.25
کرد از عقلی، به حیوانات نقل	باز، عقلی کو رمد، از عقل عقل	159.26

160. اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش در هر فتنه ای

از بطر خوردند زهر آلود تیر	همچو هاروت و چو ماروت شهیر	160.1
چیست بر شیر، اعتماد گاو میش؟	اعتمادی بودشان بر قدس خویش	160.2
شاخ شاخش، شیر نر پاره کند	گر چه او با شاخ صد چاره کند	160.3
شیر خواهد گاو را ناچار کشت	گر شود پر شاخ همچون خار پشت	160.4
با گیاه پست احسان می کند	باد صرصر کو درختان می کند	160.5
رحم کرد، ای دل، تو از قوت ملند	بر ضعیفی گیاه آن باد تند	160.6
کی هراس آید؟ ببرد، لخت لخت	تیشه را ز انبوهی شاخ درخت	160.7
جز که بر ریشه نکوبد نیش را	لیک بر برگی نکوبد خویش را	160.8
کی رمد قصاب زانبوهی غم؟	شعله را ز انبوهی هیزم چه غم؟	160.9
چرخ را معنیش میدارد نگون	پیش معنی چیست صورت؟ بس زبون	160.10
گردشش از کیست؟ از عقل منیر	تو قیاس از چرخ دولابی بگیر	160.11
هست از روح مُستر، ای پسر	گردش این قالب همچون سپر	160.12
همچو چرخی، کو اسیر آب جوست	گردش این باد، از معنی اوست	160.13
از که باشد؟ جز ز جان پر هوس؟	جر و مد و دخل و خرج این نفس	160.14
گاه صلحش میکند، گاهی جدال	گاه جیمش میکند، گه حا و دال	160.15
گه گلستان میکند، گاهیش خار	گه یمیش میبرد، گاهی یسار	160.16
کرد بر فرعون خون سهمناک	* همچنین این آب را یزدان پاک	160.17

همچنین این باد را یزدان ما	160.18
باز هم آن باد را بر مومنان	160.19
گفت: المعنى هو الله شيخ دين	160.20
جمله اطباق زمین و آسمان	160.21
حمله ها و، رقص خاشاک اندر آب	160.22
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا	160.23
چون کشد از ساحلش در موج گاه	160.24
این حدیث آخر ندارد باز ران	160.25
کرده بُد بر عاد همچون اژدها	
کرده بُد صلح و مراعات و امان	
بحر معنیهاست، رب العالمین	
همچو خاشاکی بر آن بحر روان	
هم ز آب آمد، به وقت اضطراب	
سوی ساحل افکند خاشاک را	
آن کند با او که آتش با گیاه	
جانب هاروت و ماروت ای جوان	

161. باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان

چون گناه و فسق خلاقان جهان	161.1
دست خاییدن گرفتندی ز خشم	161.2
خویش، در آئینه دید آن زشت مرد	161.3
خویش بین، چون از کسی جرمی بدید	161.4
حمیت (غیرت) دین خواند او، آن کبر را	161.5
حمیت دین را نشانی دیگر است	161.6
گفت حقشان: گر شما روشن گرید؟	161.7
شکر گوئید، ای سپاه و چاکران	161.8
گر از آن معنی نهم من بر شما	161.9
عصمتی، گر مر شما را در تن است	161.10
آن ز من بینید، نز خود، هین و هین	161.11
آن چنان، کان کاتب وحی رسول	161.12
خویش را هم لحن مرغان خدا	161.13
لحن مرغان را، اگر واصف شوی	161.14
گر بیاموزی، صفیر بلبل	161.15
ور بدانی، از قیاس و از گمان	161.16
باشد آن تصویر تو در امتهان	161.17
میشدی روشن به ایشان آن زمان	
لیک عیب خود ندیدندی به چشم	
رو بگردانید از آن و خشم کرد	
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید	
ننگرد در خویش، نفس گبر را	
که از آن آتش، جهانی اخضر است	
در سیه کاران مغفل، منگرید	
رسته اید از شهوت و از چاک ران	
مر شما را، پیش نپذیرد سما	
آن ز عکس عصمت و، حفظ من است	
تا نچربد بر شما دیو لعین	
دید در خود، حکمت و نور وصول	
می شمرد، آن بُد صفیری، چون صدا	
بر ضمیر مرغ، کی واقف شوی؟	
تو چه دانی، کاو چه دارد با گلی؟	
باشد آن برعکس آن، ای ناتوان	
چون ز لب جنبان گمانهای کران	

162. به عیادت رفتن کر بر همسایه رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه ای	162.1
گفت با خود کر، که با گوش گران	162.2
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد	162.3
چون ببینم، کان لبش جنبان شود	162.4
چون بگویم: چونی ای محنت کشم؟	162.5
من بگویم: شکر، چه خوردی ابا؟	162.6
من بگویم: صحّ نوشت، کیست آن	162.7
من بگویم: بس مبارک پاست او	162.8
پای او را، آزمودستیم ما	162.9
این جوابات قیاسی، راست کرد	162.10
که تو را رنجور شد همسایه ای	
من چه دریابم ز گفت آن جوان؟	
لیک باید رفت آن جا نیست بد	
من قیاسی گیرم آن را، از خرد	
او بخواهد گفت: نیکم، یا خوشم	
او بگوید: شربت، یا ماشبا	
از طبیبان پیش تو؟ گوید: فلان	
چون که او آمد، شود کارت نکو	
هر کجا شد، می شود حاجت روا	
عکس آن واقع شد، ای آزاد مرد	

اندکی رنجیده بود، ای پر هنر	* گوئیا، رنجور را خاطر ز کر	162.11
بر سر او، خوش همی مالید دست	* کر در آمد پیش رنجور و نشست	162.12
شد از این رنجور پر آزار و نکر	گفت: چونی؟ گفت: مُردم، گفت: شکر	162.13
کر قیاسی کرد و، آن کژ آمده است	کین چه شکر است؟ این عدوی ما بُدست	162.14
گفت: نوشت باد، افزون گشت، قهر	بعد از آن گفتش: چه خوردی؟ گفت: زهر	162.15
کاو همی آید به چاره، پیش تو؟	بعد از آن گفت: از طبیبان کیست او؟	162.16
گفت: پایش بس مبارک، شاد شو	گفت: عزرا بیل می آید، برو	162.17
گفتم او را، تا که گردد غمخورت	این زمان، از نزد او آیم برت	162.18
شکر، کش کردم مراعات این زمان	کر برون آمد، بگفت او شادمان	162.19
این زیان محض را، پنداشت سود	خود گمانش از کری، معکوس بود	162.20
شکر که کردم عیادت جار را	* رو بره میگفت با خود از عمی	162.21
ما ندانستیم کاو، کان جفاست	گفت رنجور: این عدوی جان ماست	162.22
تا که پیغامش کند، از هر نمط	خاطر رنجور جویان، صد سقط	162.23
می بشوراند دلش، تا قی کند	چون کسی که خورده باشد، آش بد	162.24
تا بیابی در جزا، شیرین سخن	"کظم غیظ" (عمران: ۱۳۴) این است، آن را قی مکن	162.25
کاین سگ زن روسپی حیز کو	چون نبودش صبر، می پیچید او	162.26
کان زمان شیر ضمیرم، خفته بود	تا بریزم بر وی آنچه گفته بود	162.27
این عیادت نیست، دشمن کامی است	چون عیادت، بهر دل آرامی است	162.28
تا بگیرد خاطر زشتش قرار	تا ببیند دشمن خود را نزار	162.29
دل به رضوان و، ثواب آن نهند	بس کسان کایشان عبادتها کنند	162.30
بس کدر، کان را تو پنداری صفی	خود حقیقت معصیت باشد خفی	162.31
که نکویی کرد و آن خود بد بُدست	همچو آن کر، کو همی پنداشته ست	162.32
حق همسایه به جا آورده ام	او نشسته خوش که خدمت کرده ام	162.33
در دل رنجور و، خود را سوخته ست	بهر خود او آتشی افروخته ست	162.34
إنکم فی المعصیة ازددتم	فاتقوا النار التي أوقدتم	162.35
"صل إنك لم تصل"، یا فتی	گفت پیغمبر به یک صاحب ریا	162.36
آمد اندر هر نمازی "اهدنا"	از برای چاره این خوفها	162.37
با نماز ضالین، و اهل ریا	کاین نمازم را میامیز، ای خدا	162.38
صحبت ده ساله باطل شد بدین	از قیاسی که بکرد آن کر گزین	162.39
اندر آن وحیی که شد از حد برون	خاصه ای خواجه، قیاس حس دون	162.40
دان که گوش غیب گیر تو، کر است	گوش حس تو، به حرف ار در خور است؟	162.41

163. در بیان آنکه اول کسی که در مقابله نصّ صریح قیاس آورد ابلیس علیه اللعنه بود

پیش انوار خدا، ابلیس بود	اول آن کس کاین قیاسکها نمود	163.1
من ز نار و، او ز خاک اکر است	گفت: نار از خاک بی شک بهتر است	163.2
او ز ظلمت، ما ز نور روشنیم	پس قیاس فرع، بر اصلش کنیم	163.3
زهد و تقوی، فضل را محراب شد	گفت حق: نی، بلکه لا انساب شد	163.4
که بر آنسابش بیابی، جانی است	این نه میراث جهان فانی است	163.5
وارث این، جانهای آتقیاست	بلکه این میراثهای انبیاست	163.6

پور آن بو جهل، شد مومن عیان	163.7
زادهٔ خاکی منور شد، چو ماه	163.8
این قیاسات و تحرّی، روز ابر	163.9
لیک با خورشید و، کعبه پیش رو	163.10
کعبه نادیده مکن، رو زو متاب	163.11
چون صفیری بشنوی از مرغ حق	163.12
وانگهی از خود قیاساتی کنی	163.13
اصطلاحاتی است مر ابدال را	163.14
منطق الطیری، به صوت آموختی	163.15
همچو آن رنجور دلها از تو خست	163.16
کاتب آن وحی، ز آن آواز مرغ	163.17
مرغ پری زد مر او را کور کرد	163.18
هین به ظنی، یا به عکسی، هم شما	163.19
گر چه هاروتید و ماروت و فزون	163.20
بر بدیهای بدان، رحمت کنید	163.21
هین مبدا غیرت آید از کمین	163.22
هر دو گفتند: ای خدا، فرمان تو راست	163.23
این همی گفتند و، دلشان می طپید	163.24
خار، خار دو فرشته هم، نهشت	163.25
پس همی گفتند: کای ارکانیان	163.26
ما بر این گردون تنقها می تنیم	163.27
* هر دوشان گفتند: ما را باک نیست	163.28
عدل ورزیم و، عبادت آوریم	163.29
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان	163.30
این قیاس حال گردون بر زمین	163.31

164. در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت

بشنو الفاظ حکیم بُرده ای	164.1
چون که از میخانه مستی ضال شد	164.2
می فتد او سو به سو، در هر رهی	164.3
او چنین و، کودکان اندر پی اش	164.4
خلق اطفال اند، جز مست خدا	164.5
گفت: "دنیا لعب و لهو است و، شما	164.6
از لعب بیرون نرفتی، کودکی	164.7
چون جماع طفل دان، این شهوتی	164.8
آن جماع طفل چه بود؟ بازی	164.9
جنگ خلقان، همچو جنگ کودکان	164.10
جمله با شمشیر چوبین جنگشان	164.11
جمله شان گشته سواره بر نیی	164.12

سر همانجا نه، که باده خورده ای
تسخر و، بازیچهٔ اطفال شد
در گل و، می خنددش، هر ابلهی
بی خبر از مستی و، ذوق می اش
نیست بالغ، جز رهیده از هوا
کودکید" و، راست فرماید خدا
بی نکات روح، کی باشد ذکی؟
که همی رانند اینجا، ای فتی
با جماع رستمی و، غازی
جمله بی معنی و بی مغز و مهان
جمله در لاینفع ی، آهنگشان
کاین براق ماست یا دلدل پیی

حامل اند و، خود ز جهل افراشته	164.13
باش تا روزی که محمولان حق	164.14
تعرج الروح إليه و الملك	164.15
همچو طفلان، جمله تان دامن سوار	164.16
از حق إنَّ الظَّنَّ لا یَعْنَى رسید	164.17
اغلب الظنن فی ترجیح ذا	164.18
* آفتاب حق، چو گردد مستوی	164.19
آن گهی ببینید، مرکبهای خویش	164.20
وهم و فکر و حس و ادراکات ما	164.21
علمهای اهل دل، حمالشان	164.22
علم چون بر دل زند، یاری شود	164.23
گفت ایزد: یَحْمَلُ اسفاره	164.24
علم کان نبود ز هو بیواسطه	164.25
لیک چون این بار را نیکو کشی	164.26
هین مَکَش بهر هوا، آن بار علم	164.27
هین بَکَش بهر خدا، این بار علم	164.28
تا که بر رهوار علم، آبی سوار	164.29
از هواها کی رهی بی جام هو؟	164.30
از صفت و ز نام چه زاید؟ خیال	164.31
دیده ای دلال، بی مدلول؟ هیچ	164.32
هیچ نامی بی حقیقت دیده ای؟	164.33
اسم خواندی، رو مُسمی را بجو	164.34
گر ز نام و حرف خواهی بگذری	164.35
همچو آهن، ز آهنی بیرنگ شو	164.36
خویش را صافی کن از اوصاف خویش	164.37
بینی اندر دل علوم انبیا	164.38
گفت پیغمبر که: هست از اُمتم	164.39
مَر مرا زآن نور ببند جانشان	164.40
بی صحیحین و، احادیث و، روات	164.41
سر "امسینا لکُردیا" بدان	164.42
سرّ امسینا و اصبحنا، تو را	164.43
ور مثالی خواهی از علم نهران	164.44
راکب و محمول ره پنداشته	
اسب تازان بگذرند، از نُه طبق	
من عروج الروح یهتز الفلك	
گوشه دامن گرفته، اسب وار	
مرکب ظنّ بر فلک ها کی دوید؟	
لا تماری الشمس فی توضیحها	
در قیامت، بر رشید و، بر غوی	
مرکبی سازیده اید، از پای خویش	
همچو نی دان، مرکب کودک، هلا	
علمهای اهل تن، احمالشان	
علم چون بر تن زند، باری شود	
بار باشد علم، کان نبود ز هو	
آن نیاید، همچو رنگ ماشطه (ارایشگر)	
بار بر گیرند و، بخشندت خوشی	
تا شوی راکب تو، بر رهوار علم	
تا ببینی در درون انبار علم	
آنگهان افتد تو را، از دوش بار	
ای ز هو قانع شده، با نام هو	
و آن خیالش هست، دلال وصال	
تا نباشد جاده، نبود غول هیچ	
یا ز گاف و، لام 'گل، 'گل چیده ای؟	
مه به بالا دان، نه اندر آب جو	
پاک کن خود را ز خود، هان یک سری	
در ریاضت آینه بی زنگ شو	
تا ببینی ذات پاک صاف خویش	
بی کتاب و، بی مُعید و، اوستا	
کاو بود، هم گوهر و، هم همتم	
که من ایشان را همی بینم بدان	
بلکه اندر مشرب آب حیات	
راز "اصبحنا عرابیاً" بخوان	
میرساند جانب راه خدا	
قصه گو از رومیان و چینیان	

165. قصه مری کردن رومیان و چینیان در صفت نقاشی

چینیان گفتند: ما نقاش تر	165.1
گفت سلطان: امتحان خواهم در این	165.2
* چینیان گفتند: خدمتها کنیم	165.3
اهل چین و روم در بحث آمدند	165.4
چینیان گفتند: یک خانه به ما	165.5
رومیان گفتند: ما را کز و فرّ	
کز شما خود کیست در دعوی گزین	
رومیان گفتند: در حکمت تنیم	
رومیان در علم واقف تر بُدند	
خاص بسپارید و یک آن شما	

بود دو خانه مقابل دربدر	165.6	ز آن یکی چینی ستد، رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند	165.7	پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها	165.8	چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ	165.9	در خور آید کار را، جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل میزدند	165.10	همچو گردون صافی و ساده شدند
از دو صد رنگی به بی رنگی رهی است	165.11	رنگ چون ابر است و، بی رنگی مهی است
هر چه اندر ابر، ضو بینی و تاب	165.12	آن ز اختر دان و، ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل فارغ شدند	165.13	از پی شادی دُهلها می زدند
شه در آمد دید آن جا نقشها	165.14	می ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد به سوی رومیان	165.15	پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها	165.16	زد بر این صافی شده دیوارها
هر چه آن جا بود اینجا به نمود	165.17	دیده را از دیده خانه می ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر	165.18	نی ز تکرار و کتاب و، نی هنر
لیک صیقل کرده اند آن سینه ها	165.19	پاك از آز و حرص و بخل و کینه ها
سینه ها صیقل زده در ذکر و فکر	165.20	از پی اظهار آن معنی بکر
آن صفای آینه وصف دل است	165.21	صورت بی منتها را قابل است
صورت بی صورت بی حد غیب	165.22	ز آینه دل تافت بر موسی ز جیب
گر چه این صورت نگنجد در فلک	165.23	نی به عرش و فرش و دریا و سمک
ز آن که محدود است و معدود است آن	165.24	آینه دل را نباشد حد، بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل	165.25	ز آنکه دل با اوست، یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد	165.26	جز ز دل، هم با عدد، هم بی عدد
تا ابد نو نو صور کاید بر او	165.27	می نماید بی حجابی اندر او
اهل صیقل رسته اند از بوی و رنگ	165.28	هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند	165.29	رایت عین الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند	165.30	برّ و بحر آشنایی یافتند
مرگ کز وی جمله اندر وحشت اند	165.31	می کنند آن قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر	165.32	بی صدف گشتند ایشان پر گهر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند	165.33	لیک، محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته است	165.34	لوح دلشان را پذیرا یافته است
برترند از عرش و کرسی و خلا	165.35	ساکنان مقعد صدق خدا
صد نشان دارند و، محو مطلق اند	165.36	چه نشان؟ بل عین دیدار حق اند

166. پرسیدن پیغمبر صلی الله علیه وآله مر زید را که امروز چونی و چگونه از خواب برخاستی و جواب او که "اصبحت مومنا حقا"

گفت پیغمبر صباحی زید را	166.1	کیف اصبحت؟ ای رفیق با صفا
گفت: عبدا مومنا، باز اوش گفت	166.2	کو نشان از باغ ایمان گر شکفت؟
گفت: تشنه بوده ام من روزها	166.3	شب نخفتم، ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان	166.4	که ز اسپر بگذرد، نُوك سنان
که از آن سو، جمله ملت یکی ست	166.5	صد هزاران سال و، يك ساعت یکیست

هست ازل را و ابد را اتحاد	166.6
گفت: از این ره کو رهاوردی؟ بیار	166.7
گفت: خلقان چون ببینند آسمان	166.8
هشت جنت، هفت دوزخ، پیش من	166.9
یک به یک، وامی شناسم خلق را	166.10
که بهشتی که و، بیگانه کی است	166.11
* روز زادن روم و زنگ و هر گروه	166.12
این زمان پیدا شده بر این گروه	166.13
پیش از این، هر چند جان پر عیب بود	166.14
الشقی من شقی فی بطن ام	166.15
تن چو مادر، طفل جان را حامله	166.16
جمله جانهای گذشته منتظر	166.17
زنگیان گویند: خود از ماست او	166.18
چون بزاید در جهان جان وجود	166.19
گر بود زنگی، برنش زنگیان	166.20
تا نژاد او، مشکلات عالم است	166.21
او مگر ينظر بنور الله بؤد	166.22
اصل آب نطفه اسپید است و حَوش	166.23
میدهد رنگ، احسن التقویم را	166.24
یوم تبيض و تسود و جوه	166.25
* فاش گردد که تو کاهی یا که کوه	166.26
در رحم پیدا نگرده هند و ترك	166.27
این سخن پایان ندارد باز ران	166.28
عقل را ره نیست آن سو، ز افتقاد	
در خور فهم و، عقول این دیار	
من ببینم عرش را، با عرشیان	
هست پیدا، همچو بت، پیش شمن	
همچو گندم من ز جو، در آسیا	
پیش من پیدا، چو مار و ماهی است	
یوم تبيض و تسود و جوه	
از حبش بودند یا از چین، گروه	
در رحم بود و ز خلقان غیب بود	
من سمات الجسم يعرف حالهم	
مرگ درد زادن است و، زلزله	
تا چگونه زاید این جان بطر!	
رومیان گویند: بس زیباست او	
پس نماند اختلاف بیض و سود	
ور بود رومی، کِشندش رومیان	
آن که نازاده شناسد، او کم است	
کاندرون پوست، او را ره بود	
لیک عکس جان، رومی و حبش	
تا به اسفل میبرد این نیم را	
ترك و هندو شهره گردد زین گروه	
هندوئی یا ترک، پیش هر گروه	
چون که زاید، ببندش، خرد و بزرگ	
تا نمایم از قطار کاروان	

167. بقیه جواب گفتن زید رسول خدا صلی الله علیه و آله را که احوال خلق بر من پوشیده نیست و

همه را میشناسم

جمله را چون روز رستاخیز من	167.1
هین بگویم؟ یا فرو بندم نفس	167.2
یا رسول الله بگویم سر حشر؟	167.3
هل مرا، تا پرده ها را بر درم	167.4
تا کسوف آید ز من، خورشید را	167.5
وا نمایم راز رستاخیز را	167.6
دستها ببریده اصحاب شمال	167.7
واگشایم هفت سوراخ نفاق	167.8
وانمایم من پلاس اشقیا	167.9
دوزخ و جنات و برزخ در میان	167.10
وانمایم حوض کوثر را به جوش	167.11
و آن کسان که تشنه بر گردش دوان	167.12
* وانکه تشنه گرد کوثر میدوند	167.13
فاش می بینم عیان، از مرد و زن	
لب گزیدش مصطفی، یعنی که بس	
در جهان پیدا کنم امروز نشر؟	
تا چو خورشیدی بتابد، گوهرم	
تا نمایم، نخل را و، بید را	
نقد را و، نقد قلب آمیز را	
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل	
در ضیای ماه بی خسف و محاق	
بشنویم طبل و کوس انبیا	
پیش چشم کافران آرم عیان	
کآب بر روشن زند بانگش به گوش	
گشته اند، این دم نمایم من عیان	
یک بیک را نام گویم که کیند	

یک به یک را وانمایم که کیند	* وانکسان که تشنه گردش میزیند	167.14
نعره هاشان میرسد در گوش من	می بساید دوششان بر دوش من	167.15
در کشیده یکدگر را در کنار	اهل جنت، پیش چشم ز اختیار	167.16
از لبان هم، بوسه غارت می کنند	دست همدیگر زیارت میکنند	167.17
از حنین و نعره واحسرتاه	کر شد این گوشم ز بانگ آه آه	167.18
لیک می ترسم ز آزار رسول	این اشارتهاست گویم از نخول	167.19
داد پیغمبر گریبانش به تاب	همچنین میگفت سر مست و خراب	167.20
عکس حق لا یستخیی زد، شرم شد	گفت: هین در کش که اسبت گرم شد	167.21
آینه و میزان کجا گوید خلاف؟	آینه تو جست بیرون از غلاف	167.22
بهر آزار و حیای هیچ کس	آینه و میزان کجا بندد نفس؟	167.23
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی	آینه و میزان محکها، ای سنی	167.24
بل فزون بنما و منما کاستی	کز برای من بیوشان راستی	167.25
آینه و میزان و آن گه ریو و بند	اوت گوید ریش و سبلت بر مخند	167.26
که به ما، بتوان حقیقت را شناخت	چون خدا ما را برای آن فراخت	167.27
کی شویم آیین روی نیکوان	این نباشد، ما چه ارزیم ای جوان؟	167.28
گر تجلی کرد سینا سینه را	لیک در کش در بغل آینه را	167.29
آفتاب حق و خورشید ازل؟	گفت: آخر هیچ گنجد در بغل؟	167.30
نی جنون ماند به پیشش نی خرد	هم دغل را، هم بغل را بر درد	167.31
بینی از خورشید عالم را تهی	گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی	167.32
وین نشان ساتری، الله شد	یک سر انگشت، پرده ماه شد	167.33
مهر گردد منکسف از سقطه ای	تا بیوشاند جهان را نقطه ای	167.34
بحر را حق کرد محکوم بشر	لب ببند و غور دریایی نگر	167.35
هست در حکم بهشتی جلیل	همچو چشمه زنجبیل و سلسبیل	167.36
این نه زور ما، ز فرمان خداست	چار جوی جنت اندر حکم ماست	167.37
همچو سحر، اندر مراد ساحران	هر کجا خواهیم داریمش روان	167.38
هست در حکم دل و فرمان جان	همچو این دو چشمه چشم روان	167.39
ور بخواهد، رفت سوی اعتبار	گر بخواهد، رفت سوی زهر و مار	167.40
ور بخواهد، سوی ملبوسات رفت	گر بخواهد، سوی محسوسات رفت	167.41
ور بخواهد، حبس جزئیات ماند	گر بخواهد، سوی کلیات راند	167.42
بر مراد امر دل شد جایزه	همچنین هر پنج حس چون نایزه	167.43
میدود هر پنج حس دامن کشان	هر طرف که دل اشارت کردشان	167.44
همچو اندر دست موسی آن عصا	دست و پا در امر دل اندر ملا	167.45
یا گریزد سوی افزونی ز نقص	دل بخواهد، پا در آید زو به رقص	167.46
با اصابع، تا نویسد او کتاب	دل بخواهد، دست آید در حساب	167.47
او درون تن، برون بنشانده است	دست در دست نهانی مانده است	167.48
ور بخواهد، بر ولی یاری شود	گر بخواهد، بر عدو ماری شود	167.49
ور بخواهد، همچو گرز ده منی	ور بخواهد، کفچه ای در خوردنی	167.50
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب	دل چه می گوید بدیشان، ای عجب	167.51
که مهار پنج حس بر تافته است	دل مگر مهر سلیمان یافته است؟	167.52

پنج حسی از برون مأسور اوست	167.53
آنچه اندر گفت ناید، می شمر	167.54
بر پری و دیو زن انگشتری	167.55
خاتم از دست تو نستاند، سه دیو	167.56
دو جهان محکوم تو، چون جسم تو	167.57
پادشاهی فوت شد، بختت بمرد	167.58
بر شما مختوم تا "یوم التناد"	167.59
چون روی آنجا تو روشن بنگری	167.60
از ترازو و آینه کی جان بری؟	167.61
بعد از این بر قصه لقمان تنم	167.62

168. متهم کردن غلامان و خواجه تاشان مر لقمان را که آن میوه های ترونده که می آوردیم او خورده است

در میان بندگان خوار تن	168.1
تا که میوه آیدش بهر فراغ	168.2
پُر معانی، تیره صورت، همچو لیل	168.3
خوش بخوردند از نهیب طمع را	168.4
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران	168.5
در عتاب خواجه اش بگشاد لب	168.6
بنده خائن نباشد مرتجی	168.7
شربت گرم آب ده بهر نما	168.8
سیرمان در ده تو از آب حمیم	168.9
تو سواره، ما پیاده، بر دوان	168.10
صنعهای کاشف الاسرار را	168.11
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم	168.12
می دویندی میان کشتها	168.13
آب می آورد زیشان میوه ها	168.14
می درآمد از درونش آب صاف	168.15
پس چه باشد حکمت رب الوجود؟	168.16
بان منکم کامن لا یشتهی	168.17
جملة الأستار مما أفضت	168.18
که حجر را نار باشد امتحان	168.19
پند گفتیم و، نمی پذیرفت پند	168.20
مر سر خر را سزد دندان سگ	168.21
زشت را هم زشت جفت و بابت است	168.22
محو و هم رنگ صفات جفت شو	168.23
محو او باش و صفاتش را پذیر	168.24
سر مکش از دوست، و اسجد و اقترب	168.25
سر بنه، والله اعلم بالصواب	168.26

169. بقیه حکایت زید با پیغمبر صلی الله علیه و آله و جواب او به آنحضرت

ناطقه چون فاضح آمد عیب را	169.1
میدراند پرده های غیب را	
غیب مطلوب حق آمد چند گاه	169.2
این دهل زن را بران، بر بند راه	
تك مران، در کش عنان، مستور به	169.3
هر کس از پندار خود مسرور به	
حق همی خواهد که نومیدان او	169.4
زین عبادت هم، نگردانند رو	
* هم مشرف در عبادتهای او	169.5
مشغل گشته به طاعتهای او	
هم به او میدی مشرف میشوند	169.6
چند روزی در رکابش میدوند	
خواهد آن رحمت، بتابد بر همه	169.7
بر بد و نیک، از عموم مرحمه	
حق همی خواهد که هر میر و اسیر	169.8
با رجا و خوف باشند و حذیر	
این رجا و خوف در پرده بود	169.9
تا پس این پرده، پرورده شود	
چون دریدی پرده، کو خوف و رجا؟	169.10
غیب را شد، کرّ و فرّی بر ملا	

170. حکایت ماهی گیر و مرد جوان و گمان او که ماهی گیر سلیمانست

بر لب جو برد ظنی يك فتا	170.1
که سلیمان است ماهی گیر ما	
گر ویست این از چه فرد است و خفیست؟	170.2
ورنه، سیمای سلیمانیش چیست؟	
اندر این اندیشه می بود او دو دل	170.3
تا سلیمان گشت شاه مستقل	
دیو رفت از تخت و ملک او، گریخت	170.4
تیغ بختش خون آن شیطان بریخت	
کرد در انگشت خود انگشتی	170.5
جمع آمد لشکر دیو و پری	
آمدند از بهر نظاره رجال	170.6
در میانشان آنکه بُد صاحب خیال	
چون در انگشتش بدید انگشتی	170.7
رفت اندیشه و تحرّی يك سری	
و هم آنگاه است، کو پوشیده است	170.8
این تحری، از پی نادیده است	
شد خیال غائب، اندر سینه زفت	170.9
چونکه حاضر شد، خیال او برفت	
گر سمای نور بی باریدنی ست	170.10
هم زمین تار بی بالیده نیست	
گرچه هست اظهار کردن هم کمال	170.11
میرهاند جانها را از خیال	
یَوْمِئُذٍ بِالْغَيْبِ (بقره: ۳)، می باید مرا	170.12
ز آن ببستم روزن فانی سرا	
لیک یک درصد بود ایمان به غیب	170.13
نیک دان و بگذر، از تردید و ریب	
چون شکافم آسمان را در ظهور؟	170.14
چون بگویم: هل تری فیها فطور؟ (الملك: ۳)	
تا در این ظلمت تحری گسترند	170.15
هر کسی رو جانبی می آورند	
مدتی معکوس باشد کارها	170.16
شحنه را دزد آورد بر دارها	
تا که بس سلطان و عالی همتی	170.17
بنده بنده خود آید مدتی	
بندگی، در غیب آید خوب و کش	170.18
حفظ غیب، آید در استبعاد خوش	
کو که، مدح شاه گوید پیش او؟	170.19
تا که در غیبت بود، او شرم رو	
قلعه داری، کز کنار مملکت	170.20
دور از سلطان و، سایه سلطنت	
پاس دارد قلعه را از دشمنان	170.21
قلعه نفروشد، به مال بی کران	
غایب از شه، در کنار ثغرها (مرزها)	170.22
همچو حاضر، او نگه دارد وفا	
نزد شه، بهتر بود از دیگران	170.23
که به خدمت حاضرند و، جان فشان	
پس به غیبت، نیم ذره حفظ کار	170.24
به که اندر حاضری، ز آن صد هزار	

طاعت و ایمان، کنون محمود شد	170.25
چونکه غیب و غایب و رو پوش به	170.26
ای برادر دست و دار از سخن	170.27
بس بود خورشید را رویش گواه	170.28
نه بگویم چون قرین شد بر بیان	170.29
پشهد الله و الملك و اهل العلوم	170.30
چون گواهی داد حق، که بود ملک؟	170.31
ز آنکه شعشاع حضور آفتاب	170.32
چون خفاشی، کو تف خورشید را	170.33
پس ملایک را، چو ماهان، بازدان	170.34
کاین ضیا، ما ز آفتابی یافتیم	170.35
چون مه نو، یا سه روزه، یا که بدر	170.36
ز اجنحه نور ثلاث او رباع	170.37
همچو پرهای عقول انسیان	170.38
پس قرین هر بشر در نیک و بد	170.39
چشم اعمش، نور خور، چون بر نتافت	170.40
بعد مرگ، اندر عیان، مردود شد	
پس دهان بر بسته، لب خاموش به	
خود خدا پیدا کند علم لدن	
أی شیء أعظم الشاهد إله	
هم خدا و هم ملک هم عالمان	
إنه لا رب إلا من یدوم	
تا شود اندر گواهی مشترك	
بر نتابد چشم و دلهای خراب	
بر نتابد بگسلد او مید را	
جلوه گر خورشید را بر آسمان	
چون خلیفه، بر ضعیفان تافتیم	
مرتبه هر یک ملک، در نور، قدر	
بر مراتب هر ملک را آن شعاع	
که بسی فرقتشان، اندر میان	
آن ملک باشد، که مانندش بود	
اختر او را شمع شد، تا ره بیافت	

171. گفتن پیغمبر صلی الله علیه اله مر زید را که این سر را فاش تر از این مکن

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم	171.1
هر کسی را گر بُدی آن چشم و زور	171.2
کی ستاره حاجت استی؟ ای ذلیل	171.3
هیچ ماه و اختری حاجت نبود	171.4
ماه می گوید به ابر و خاک و فیّ	171.5
چون شما، تاریک بودم، از نهاد	171.6
ظلمتی دارم، به نسبت با شَموس (خورشیدها)	171.7
ز آن ضعیفم، تا تو تابی آوری	171.8
همچو شهد و سرکه، در هم بافتم	171.9
چون ز علت وار هیدی، ای رهین	171.10
تخت دل معمور شد، پاک از هوا	171.11
حکم بر دل بعد از این بی واسطه	171.12
این سخن پایان ندارد زید کو	171.13
نیست حکمت، گفتن، این اسرار را	171.14
زید را اکنون نیابی، کو گریخت	171.15
تو که باشی؟ زید هم خود را نیافت	171.16
نی از او نقشی بیابی، نی نشان	171.17
شد حواس و نطق با پایان ما	171.18
حسها و عقلهاشان در درون	171.19
چون بیامد شام و وقت بار شد	171.20
* خلق عالم جملگی بیبش شوند	171.21
رهروان را شمع و، شیطان را رجوم	
که گرفتی ز آفتاب چرخ، نور	
که بود بر نور خورشید، او دلیل	
که بود بر آفتاب حق شهود	
من بشر بودم ولی "یوحی الی"	
وحی خورشیدم چنین نوری بداد	
نور دارم، بهر ظلمات نفوس	
که، نه مرد آفتاب انوری	
تا سوی رنج جگر، ره یافتم	
سرکه را بگذار و میخور انگبین	
بر وی الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ استوی	
حق کند، چون یافت دل این رابطه	
تا دهم پندش که رسوایی مجو	
چون قیامت میرسد اظهار را	
جست از صف نعال و، نعل ریخت	
همچو اختر، که بر او خورشید تافت	
نی کههی یابی، نه راه کهکشان	
محو نور دانش سلطان ما	
موج در موج اَدینا محضرون	
انجم پنهان شده بر کار شد	
پرده ها بر رو کشند و بغنوند	

هر تنی از خوابگه برداشت سر	* صبح چون دم زد، علم برداشت خور	171.22
حلقه حلقه، حلقه ها در گوشها	بیهشان را وادهد حق هوشها	171.23
ناز نازان، ربنا اُحییتنا	پای کوبان، دست افشان، در ثنا	171.24
فارسان گشته غبار انگيخته	آن جلود و، آن عظام ریخته	171.25
در قیامت، هم شکور و هم کنود	حمله آرند از عدم سوی وجود	171.26
در عدم، ز اول نه سرپیچیده ای؟	سر چه می پیچی؟ کنون نادیده ای	171.27
که مرا که بر کند از جای خویش؟	در عدم افشوده بودی پای خویش	171.28
که کشید او موی پیشانیت را	می نبینی صنع ربانیت را	171.29
که نبودت در گمان و در خیال	تا کشیدت اندر این انواع حال	171.30
کار کن دیوا، سلیمان زنده است	آن عدم او را هماره بنده است	171.31
زهره نی، تا دفع گوید، یا جواب	دیو می سازد جفان کالجواب	171.32
مر عدم را نیز لرزان بین مقیم	خویش را بین، چون همی لرزی ز بیم؟	171.33
هم ز ترس است آن که جانی می کنی	ور تو دست اندر مناصب میزنی	171.34
گر شکر خواریست، آن جان کندن است	هر چه جز عشق خدای احسن است	171.35
دست، در آب حیاتی، نازدن	چیست جان کندن؟ سوی مرگ آمدن	171.36
صد گمان دارند در آب حیات	خلق را دو دیده در خاک و ممات	171.37
شب برو، ور تو بخسبی، شب رود	جهد کن تا صد گمان گردد نود	171.38
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را	در شب تاریک جو آن روز را	171.39
آب حیوان، جفت تاریکی بود	در شب بد رنگ، بس نیکی بود	171.40
با چنین خشخاش غفلت کاشتن	سر ز خفتن کی توان برداشتن	171.41
خواجه خفت و، دزد شب بر کار شد	خواب مرده لقمه مرده یار شد	171.42
ناریان، خصم وجود خاکی اند	تو نمی دانی که خصمانت کیند	171.43
همچنانکه آب، خصم جان اوست	نار، خصم آب و فرزندان اوست	171.44
خصم فرزندان آب است و، عدو	آب آتش را کُشد، زیرا که او	171.45
کاندر او اصل گناه و زلت است	بعد از آن، این نار، نار شهوت است	171.46
نار شهوت، تا به دوزخ میبرد	نار بیرونی به آبی بفسرد	171.47
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب	نار شهوت، می نیار آمد به آب	171.48
نورکم اطفاء نار الکافرین	نار شهوت را چه چاره؟ نور دین	171.49
نور ابراهیم را ساز اوستا	چه کشد این نار را؟ نور خدا	171.50
وارهد این جسم همچون عود تو	تا ز نار نفس چون نمرود تو	171.51
کی ز خاشاکی شود دریا نهان؟	* نار پاکان را ندارد خود زیان	171.52
گر خورد زهری، مگویش که بمرد	* هر که تریاق خدائی را بخورد	171.53
وانکه معمور است، از آن معمورتر	* خود کند رنجور را رنجورتر	171.54
از غسل پرهیز کن، هین هوشدار	* گر طبیبت گوید ای رنجور زار	171.55
"که چرا تو میخوری بی ترس و بیم؟"	* گر جوابش گوئی از جهل، ای سقیم	171.56
کج قیاسی کرده ای، چون ابلهان	گویدت در دل حکیم نکته دان	171.57
آب حُم بین، که ز خوردن، شد نگون	آب چشمه بین، ز ریزش شد فزون	171.58
هین مکن با نار، هیزم را تو یار	در تو علت میفروزد، همچو نار	171.59
قالب زنده از آن بیجان شود	* زین دو، آتش خانه ات ویران شود	171.60

نار صحت، در تن افزایش سرور	* در من ار نار نیست، هست آن همچو نور	171.61
بیزبان، زو تن برد، صد گونه سود	* نار صحت، چون فروزد در وجود	171.62
او به ماندن کم شود، بی هیچ بد	شهوَت ناری، به راندن کم نشد	171.63
کی بمیرد آتش از هیزم کشتی؟	تا که هیزم می نهی بر آتشی	171.64
ز آنکه تقوی، آب، سوی نار برد	چون که هیزم باز گیری، نار مُرد	171.65
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب	کی سیه گردد به آتش روی خوب	171.66

172. آتش افتادن در شهر به ایام عمر

همچو چوب خشک، می خورد او حجر	آتشی افتاد در عهد عمر	172.1
تا زد اندر پَر مرغ و، لانه ها	در قتاد اندر بنا و خانه ها	172.2
آب می ترسید از آن و، میشکفت	نیم شهر از شعله ها آتش گرفت	172.3
بر سر آتش، کسان هوشمند	مشگهای آب و سرکه، میزدند	172.4
میرسید او را مدد، از صنُع رب	آتش از استیزه افزودی لهب	172.5
آتش از استیزه، افزون میشدی	میرسید او را مدد از بیحدی	172.6
کاتش ما می نمیرد هیچ از آب	خلق آمد جانب عمر شتاب	172.7
شعله ای از آتش بخل شماس	گفت: آن آتش ز آیات خداست	172.8
بُخل بگذارید، اگر آن منید	آب بگذارید و، نان قسمت کنید	172.9
ما سخی و، اهل فتوت بوده ایم	خلق گفتندش که، در بگشوده ایم	172.10
از برای حق، دری نگشاده اید	گفت: نان بر رسم و عادت داده اید	172.11
نه از برای ترس و تقوی و نیاز	بهر فخر و، بهر بوش و، بهر ناز	172.12
تیغ را در دست هر ره زن مده	مال تخم است و به هر شوره منه	172.13
همنشین حق بجو، با او نشین	اهل دین را باز دان، از اهل کین	172.14
کاغه پندارد که او خود کار کرد	هر کسی بر قوم خود ایثار کرد	172.15

173. خدو انداختن خصم بر روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن آن حضرت شمشیر را از

دست

شیر حق را دان منزه، از دغل	از علی آموز اخلاص عمل	173.1
زود شمشیری بر آورد و، شتافت	در غزا بر پهلوانی دست یافت	173.2
افتخار هر نبی و، هر ولی	او خدو انداخت بر روی علی	173.3
سجده آرد پیش او در سجده گاه	او خدو انداخت بر روئی که ماه	173.4
کرد او اندر غزایش، کاهلی	در زمان انداخت شمشیر، آن علی	173.5
وز نمودن عفو و، رحم بی محل	گشت حیران آن مبارز، زین عمل	173.6
از چه افکندی مرا بگذاشتی؟	گفت: بر من تیغ تیز افراشتی	173.7
تا شدی تو سست در اشکار من؟	آن چه دیدی بهتر از پیکار من؟	173.8
تا چنان برقی نمود و، باز جَست	آن چه دیدی که چنین خشم نشست؟	173.9
در دل و جان شعله ای آمد پدید؟	آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید	173.10
که به از جان بود و، بخشیدیم جان	آن چه دیدی برتر از کون و مکان؟	173.11
در مروت، خود که داند کیستی!	در شجاعت شیر ربانیستی	173.12
کآمد از وی، خوان و نان بی شبیه	در مروت، ابر موسایی به تیه (بیابان)	173.13

پخته و شیرین کند مردم چو شهد	ابرها گندم دهد، کان را به جهد	173.14
پخته و شیرین بی زحمت بداد	ابر موسی پر رحمت بر گشاد	173.15
رحمتش افراشت در عالم علم	از برای پخته خواران کرم	173.16
کم نشد يك روز از آن اهل رجا	تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا	173.17
گندنا و تره و خس خواستند	تا هم ایشان از خسیسی خاستند	173.18
بقل و قثاء و عدس سیر و پیاز	* جملگی گفتند با موسی ز آز	173.19
منقطع شد منّ و سلوی زآسمان	* زآن گدا روئی و حرص و آزشان	173.20
هست باقی تا قیامت آن طعام	امت احمد که هستند از کرام	173.21
یطعم و یسقی کنایت زاش شد	چون ابیت عند ربی فاش شد	173.22
تا در آید در گلو چون شهد و شیر	هیچ بی تأویل، این را در پذیر	173.23
چون که بیند آن حقیقت را خطا	ز آن که تأویل است و داد عطا	173.24
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست	آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست	173.25
مغز را بد گوی، نی گلزار را	خویش را تأویل کن، نه اخبار را	173.26
شمه ای واگو از آن چه دیده ای	ای علی که جمله عقل و دیده ای	173.27
آب علمت، خاک ما را پاك کرد	تیغ حلمت جان ما را چاك کرد	173.28
ز آنکه بی شمشیر کشتن، کار اوست	باز گو، دانم که این اسرار هوست	173.29
واهب این هدیه های رایحه	صانع بی آلت و بی جارحه	173.30
که خبر نبود دهان را ای فتی	* صد هزاران می چشاند روح را	173.31
که خبر نبود دو چشم و گوش را	صد هزاران روح بخشد هوش را	173.32
تا چه دیدی این زمان از کردگار	باز گو، ای باز عرش خوش شکار	173.33
چشمهای حاضران بر دوخته	چشم تو ادراك غیب آموخته	173.34
و آن یکی، تاریك می بیند جهان	آن یکی، ماهی همی بیند عیان	173.35
این سه کس بنشسته يك موضع، نَعْم	و آن یکی سه ماه میبیند به هم	173.36
در تو آویزان، و از من در گریز	چشم هر سه باز، و گوش هر سه تیز	173.37
بر تو نقش گرگ و، بر من یوسفی ست	سحر عین است این، عجب لطف خفیست!	173.38
هر نظر را نیست این هژده زبون	عالم ار هژده هزار است و فزون	173.39
ای پس سوء القضاء، حسن القضاء	راز بگشا، ای علی مرتضی	173.40
یا بگویم، آنچه بر من تافته است	یا تو واگو، آنچه عقلت یافته است	173.41
میفشانی نور، چون مه، بی زبان	از تو بر من تافت، چون داری نهان؟	173.42
بیزبان چون ماه، پرتو میزنی	از تو بر من تافت، پنهان چون کنی؟	173.43
شب روان را، زودتر آرد به راه	لیك اگر در گفت آید قرص ماه	173.44
بانگ مه غالب شود، بر بانگ غول	از غلط ایمن شوند و، از ذهول	173.45
چون بگوید، شد ضیا اندر ضیا	ماه بی گفتن، چو باشد رهنما	173.46
چون شعاعی، آفتاب حلم را	چون تو بابی، آن مدینه علم را	173.47
تا رسد از تو قشور، اندر لباب	باز باش ای باب، بر جویای باب	173.48
بارگاه ما له، کُفُوا أحد (اخلاص: ۴)	باز باش ای باب رحمت تا ابد	173.49
ناگشاده، که گود آنجا دری است؟	هر هوا و ذره ای خود منظری است	173.50
در درون هرگز ننگند این گمان	تا بنگشاید دری را، دیدبان	173.51
مرغ امید و طمع، پزّان شود	چون گشاده شد دری، حیران شود	173.52

سوی هر ویرانه، زان پس میشتافت	غافلی، ناگه به ویران گنج یافت	173.53
کی گهر جوئی ز درویشی دگر؟	تا ز درویشی، نیابی تو گهر	173.54
نگذرد ز اشکافِ بینهای خویش	سالها گر ظن، دود با پای خویش	173.55
غیر بینی، هیچ می بینی؟ بگو	تا به بینی نایدت از غیب بو	173.56

174. سؤال کردن آن کافر از آن حضرت که چون بر من ظفر یافتی چرا از قتل من اعراض فرمودی و مرا نکشتی؟

از سر مستی و لذت، با علی	پس بگفت آن نو مسلمان ولی	174.1
تا بجنبد جان بتن در، چون جنین	که بفرما یا امیر المؤمنین	174.2
می کنند، ای جان، به نوبت خدمتی	هفت اختر، هر جنین را مدتی	174.3
آفتابش، آن زمان گردد معین	چونکه وقت آید، که جان گیرد جنین	174.4
از ستاره سوی خورشید آید او	چون جنین را نوبت تدبیر رو	174.5
کافتابش جان همی بخشد، شتاب	این جنین در جنبش آید ز آفتاب	174.6
این جنین، تا آفتابش بر نتافت	از دگر انجم بجز نقشی نیافت	174.7
در رحم، با آفتاب خوب رو	از کدامین ره تعلق یافت او؟	174.8
آفتاب چرخ را، بس راههاست	از ره پنهان، که دور از حس ماست	174.9
و آن رهی که سنگ شد، یاقوت از او	آن رهی که زر بیابد، قوت از او	174.10
و آن رهی که برق بخشد، نعل را	آن رهی که سرخ سازد، لعل را	174.11
و آن رهی که دل دهد، کالیوه را	آن رهی که پخته سازد، میوه را	174.12
با شه و با ساعدش، آموخته	باز گو، ای باز پر افروخته	174.13
ای سپاه اشکن به خود، نی با سپاه	باز گو، ای باز عنقا گیر شاه	174.14
باز گو، ای بنده بازت را شکار	امت و حدی، یکی و، صد هزار	174.15
اژدها را دست دادن، راه کیست؟	در محل قهر این رحمت ز چیست؟	174.16

175. جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود در آن حالت

بنده حقم، نه مأمور تنم	گفت: من تیغ از پی حق میزنم	175.1
فعل من، بر دین من، باشد گوا	شیر حقم نیستم شیر هوا	175.2
ما رمیت اذ رمیت، در جراب	من چو تیغم، و آن زننده، آفتاب	175.3
غیر حق را من عدم انگاشتم	رخت خود را، من ز ره برداشتم	175.4
زنده گردانم، نه کشته در قتال	من چو تیغم، پر گهرهای وصال	175.5
حاجبم من، نیستم او را حجاب	سایه ام من، کدخدایم، آفتاب	175.6
باد از جا کی برد میغ مرا؟	خون نپوشد گوهر تیغ مرا	175.7
کوه را، کی در رباید تند باد؟	که نیم، کوهم، ز حلم و صبر و داد	175.8
زانکه باد ناموافق، خود بسی است	آنکه از بادی رود از جا، خسی است	175.9
برد او را که نبود، اهل نیاز	باد خشم و، باد شهوت، باد آز	175.10
برد او را که نبود، از اهل علم	* باد کبر و باد عجب و باد خلم	175.11
ور شوم چون کاه، بادم باد اوست	کوهم و، هستی من بنیاد اوست	175.12
نیست جز عشق احد سر خیل من	جز به باد او، نجنبد میل من	175.13
خشم را من بسته ام زیر لگام	خشم بر شاهان، شه و، ما را غلام	175.14

تیغ حلمم گردن خشمم زده ست	175.15
غرق نورم، گر چه سققم شد خراب	175.16
چون در آمد علتی اندر غزا	175.17
تا احب لله آید نام من	175.18
تا اعطا لله آید جود من	175.19
بخل من لله، عطا لله و بس	175.20
و آنچه لله میکنم، تقلید نیست	175.21
ز اجتهاد و از تحری، رسته ام	175.22
گر همی پرّم، همی بینم مَطَار (جای پرواز)	175.23
ور کِشم باری، بدانم تا کجا	175.24
بیش از این، با خلق گفتن، روی نیست	175.25
پست می گویم به اندازه عقول	175.26
از غرض حُرّم، گواهی حُرّ شنو	175.27
در شریعت، مر گواهیی بنده را	175.28
گر هزاران بنده باشندت گواه	175.29
بنده شهوت، بتر نزدیک حق	175.30
کاین، به يك لفظی شود از خواجه، حُرّ	175.31
بنده شهوت ندارد خود خلاص	175.32
در چهی افتاد، کان را غور نیست	175.33
در چهی انداخت او، خود را که من	175.34
* چون گناه اوست، ای جان چون کنم؟	175.35
بس کنم، گر این سخن افزون شود	175.36
این جگرها خون نشد، از سختی است	175.37
خون شود روزی، که خونش سود نیست	175.38
چون گواهی بندگان مقبول نیست	175.39
گشت ارسلناک شاهد در نذر	175.40
چون که حُرّم، خشم کی بندد مرا؟	175.41
اندرآ، کآزاد کردت لطف حق	175.42
اندرآ اکنون، که رستی از خطر	175.43
رسته ای از کفر و خارستان او	175.44
تو منی و من تو، با تو من خوشم	175.45
معصیت کردی، به از هر طاعتی	175.46
بس خجسته معصیت کان مرد کرد	175.47
نی گناه عُمَر و، قصد رسول	175.48
نی به سحر ساحران، فرعونشان	175.49
گر نبود سحرشان و، آن جود	175.50
کی بدیدندی عصا و معجزات؟	175.51
ناامیدی را خدا گردن زده است	175.52
چون مبدل میکند او سیئات	175.53
خشم حق، بر من، چو رحمت آمده ست	
روضه گشتم، گر چه هستم بو تراب	
تیغ را دیدم نهان کردن سزا	
تا که ابغض لله آید کام من	
تا امسک لله آید بود من	
جمله لله ام، نیم من آن کس	
نیست تخییل و گمان، جز دید نیست	
آستین بر دامن حق بسته ام	
ور همی کردم، همی بینم مدار	
ماهّم و، خورشید، پیشم پیشوا	
بحر را گنجایی اندر جوی نیست	
عیب نبود، این بود کار رسول	
که گواهی بندگان، نه ارزد دو جو	
نیست قدری، وقت دعوی و قضا	
شرع نپذیرد گواهیشان به گاه	
از غلام و بندگان مسترق (دزدیده شده)	
و آن زید شیرین و، میرد سخت مُر	
جز به فضل ایزد و، انعام خاص	
و آن گناه اوست، جبر و جور نیست	
در خور قعرش، نمی یابم رسن	
که ورا از قعر چه بیرون کنم	
خود جگر چه بود؟ که خارا خون شود	
غفلت و مشغولی و بد بختی است	
خون شو آن وقتی، که خون مردود نیست	
عدل، او باشد، که بنده غول نیست	
ز آن که بود، از کون او، حُرّ ابن حُرّ	
نیست اینجا جز صفات حق، در آ	
زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق	
سنگ بودی، کیمیا، کردت گهر	
چون گلی بشکفته، در بستان هو	
تو علی بودی، علی را چون کُشم؟	
آسمان پیموده ای در ساعتی	
نی ز خاری بر دمد، اوراق وُرد (گل)؟	
می کشیدش تا به درگاه قبول؟	
می کشید و گشت دولت عونشان؟	
کی کشیدیشان به فرعون عنود؟	
معصیت طاعت شد، ای قوم عُصّات	
چون گنه، مانند طاعت آمده است	
عین طاعت میکند، رغم و شئات	

و ز حسد او بطرقد، گردد دو نیم	زین شود مرجوم، شیطان رجیم	175.54
ز آن گنه، ما را به چاهی آورد	او بکوشد تا گناهی آورد	175.55
گردد او را نامبارك ساعتی	چون ببیند کان گنه شد طاعتی	175.56
نُف زدی و، تُحفه دادم مر تو را	اندرآ، من در گشادم مر تو را	175.57
پیش پای چپ ز جان سر مینهم	چون جفاگر را چنین ها میدهم	175.58
گنجها و ملک های جاودان	پس وفاگر را چه بخشم؟ تو بدان	175.59
آنچه اندر و هم ناید بدهمش	* جاودانه پادشاهی بخشمش	175.60
نوش لطف من، نشد در قهر، نیش	من چنان مُردم، که بر خونی خویش	175.61

176. گفتن پیغمبر به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی (ع) که هر آینه کشتن علی بدست تو خواهد بود

کو بُرد روزی ز گردن، این سرم	گفت پیغمبر به گوش چاکرم	176.1
که هلاکم عاقبت، بر دست اوست	کرد آگه آن رسول از وحی دوست	176.2
تا نیاید از من این منکر خطا	او همی گوید: بکش پیشین مرا	176.3
با قضا من چون توانم حيله جُست؟	من همی گویم: چو مرگ من ز توست	176.4
مر مرا کن از برای حق دو نیم	او همی افتد به پیشم، کای کریم	176.5
تا نسوزد جان من، بر جان خود	تا نیاید بر من این انجام بد	176.6
ز آن قلم، بس سر نگون گردد علم	من همی گویم: برو جف القلم	176.7
ز آنکه، این را من نمی دانم ز تو	هیچ بغضی نیست در جانم ز تو	176.8
چون زخم بر آلت حق طعن و دق	آلت حقی تو، فاعل دست حق	176.9
گفت: هم از حق و، آن سرّ خفیفست	گفت او: پس آن قصاص از بهر چیست؟	176.10
ز اعتراض خود برویاند ریاض	گر کند بر فعل خود او اعتراض	176.11
ز آنکه در قهر است و، در لطف، او احد	اعتراض او را رسد، بر فعل خود	176.12
در ممالک، مالک تدبیر اوست	اندر این شهر حوادث میر اوست	176.13
آن شکسته گشته را نیکو کند	آلت خود را اگر او بشکند	176.14
نأت خیرا در عقب میدان مها	رمز نسخ آیه او ننسها	176.15
او گیا برد و، عوض آورد ورد	هر شریعت را که حق منسوخ کرد	176.16
دان جمادی آن خرد افروز را	شب کند منسوخ شغل روز را	176.17
تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز	باز شب منسوخ شد از نور روز	176.18
نی درون ظلمت است آب حیات؟	گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات	176.19
سکته ای سرمایه آوازه شد؟	نی در آن ظلمت خردها تازه شد؟	176.20
در سویدا روشنایی آفرید	که ز ضدها، ضدها آید پدید	176.21
صلح این آخر زمان، ز آن جنگ بُد	جنگ پیغمبر، مدار صلح شد	176.22
تا امان یابد سر اهل جهان	صد هزاران سر برید آن دلستان	176.23
تا بیابد نخل، قامتها و بر	باغبان ز آن می بُرد شاخ خضر	176.24
تا نماید باغ و میوه خرمیش	می کند از باغ دانا آن حشیش	176.25
تا رهد از درد و بیماری حبیب	می کند دندان بد را آن طبیب	176.26
مر شهیدان را، حیات اندر فناست	بس زیادتها درون نقصهاست	176.27
یرزقون فرحین (آل عمران: ۱۶۹) شد خوشگوار	چون بریده گشت حلق رزق خوار	176.28
حلق انسان رست و، افزائید فضل	حلق حیوان چون بریده شد به عدل	176.29

تا چه زاید؟ کن قیاس آن بر این	حلق انسان چون ببرد، هین ببین	176.30
شربت حق باشد و، انوار او	حلق ثالث زاید و، تیمار (پرستار) او	176.31
حلق از لا رسته، مرده در بلی	حلق ببریده خورد شربت، ولی	176.32
تا کی ات باشد حیات جان به نان؟	بس کن ای دون همت کوتاه بنان (انگشت)	176.33
کآبرو بردی پی نان سپید	ز آن نداری میوه ای مانند بید	176.34
کیمیا را گیر و، زر گردان تو مس	گر ندارد صبر زین نان، جان حس	176.35
رو مگردان از محله گازران	جامه شویی کرد خواهی، ای فلان	176.36
در شکسته بند پیچ و، برتر آ	گر چه نان بشکست مر روزه ترا	176.37
پس رفو باشد یقین، اشکست او	چون شکسته بند آمد دست او	176.38
تو درستش کن، نداری دست و پا	گر تو آن را بشکنی، گوید: بیا	176.39
مر شکسته گشته را داند رفو	پس شکستن حق او باشد که او	176.40
هر چه را بفروخت، نیکوتر خرید	آن که داند دوخت، او تاند درید	176.41
پست کرد و بر فلک افراخت او	* خانه را کند و چو جنت ساخت او	176.42
پس به يك ساعت کند معمورتر	خانه را ویران کند زیر و زبر	176.43
صد هزاران سر بر آرد، در زمن	گر یکی سر را ببرد از بدن	176.44
یا نگفتی، فی القصاص آمد حیات	گر نفرمودی قصاصی بر جناة	176.45
بر اسیر حکم حق تیغی زند؟	خود که را زهره بُدی تا او ز خُود	176.46
کآن کُشنده، سخره تقدیر بود	ز آنکه داند هر که چشمش را گشود	176.47
بر سر فرزند خود تیغی زدی	هر که را آن حکم بر سر آمدی	176.48
پیش دام حکم، عجز خود بدان	رو بترس و، طعنه کم زن بر بدان	176.49
تسخر و طعنه مزن بر گمراهان	پیش حکم حق بنه گردن ز جان	176.50

177. تعجب کردن آدم از فعل ابلیس و عذر آوردن و توبه کردن

از حقارت و از زیافت بنگریست	روزی آدم، بر بلیسی، کو شقی ست	177.1
خنده زد بر کار ابلیس لعین	خویش بینی کرد و آمد خود گزین	177.2
تو نمی دانی ز اسرار خفی	بانگ بر زد غیرت حق کای صفی	177.3
کوه را از بیخ و از بن بر کند	پوستین را باژگونه گر کند	177.4
صد بلیس نو مسلمان آورد	پرده صد آدم آن دم بر درد	177.5
این چنین گستاخ نندیشم دگر	گفت آدم: توبه کردم زین نظر	177.6
توبه کردم می نگیرم زین سُخن	* یارب این جرات ز بنده عفو کن	177.7
لا افتخار بالعلوم و الغنی	یا غیاث المستغیثین، اهدنا	177.8
و اصرف السوء الذی خط القلم	لا تزغ قلبا هدیت بالکرم	177.9
وا مبر ما را ز اخوان صفا	بگذران از جان ما سوء القضا	177.10
با تو یاد هیچ کس نبود روا	* ایخدا، ای فضل تو حاجت روا	177.11
بی پناهت، غیر پیچا پیچ نیست	تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست	177.12
جسم ما، مر جان ما را، جامه کن	رخت ما هم، رخت ما را راه زن	177.13
بی امان تو کسی چون جان برد؟	دست ما چون پای ما را میخورد	177.14
بُرده باشد مایه ادبار و بیم	ور برد جان زین خطرهای عظیم	177.15
تا ابد با خویش کور است و کبود	ز آنکه جان چون واصل جانان نبود	177.16

چون تو ندهی راه، جان خود برده گیر	177.17
گر تو طعنه میزنی بر بندگان	177.18
ور تو ماه و مهر را گوئی جفا	177.19
ور تو چرخ و عرش را گوئی حقیر	177.20
آن به نسبت با کمال تو رواست	177.21
که تو پاکی از خطر و ز نیستی	177.22
آن که رویانید تواند سوختن	177.23
می بسوزد هر خزان مر باغ را	177.24
کای بسوزیده، برون آ تازه شو	177.25
چشم نرگس کور شد، بازش بساخت	177.26
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم	177.27
ما همه نفسی و نفسی میزنیم	177.28
زان ز اهریمن رهیدستیم ما	177.29
تو عصا کش هر که را که زندگیت	177.30
غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است	177.31
هر که را آتش پناه و پشت شد	177.32
کل شیء ما خلا الله باطل	177.33
باز رو سوی علی و خونی اش	177.34

178. بقیه قصه امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت و اغماض کردن او با خونی خویش

گفت: دشمن را همی بینم به چشم	178.1
ز آنکه مرگم، همچو جان، خوش آمده ست	178.2
مرگ بی مرگی بود ما را حلال	178.3
* برگ بی مرگی تو را چون برگ شد	178.4
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی	178.5
از رحم زادن جنین را رفتن است	178.6
* آنکه مردن پیش جاننش تهلکه است	178.7
چون مرا سوی اجل عشق و هواست	178.8
ز آنکه نهی، از دانه شیرین بود	178.9
دانه ای کش تلخ باشد مغز و پوست	178.10
دانه مردن مرا شیرین شده ست	178.11
اقتلونی یا ثقاتی لائما	178.12
این فی موتی حیاتی یا فتی	178.13
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون	178.14
راجع آن باشد که باز آید به شهر	178.15
این سخن پایان ندارد، چاکرم	178.16

179. افتادن رکابدار در پای امیر المؤمنین علی علیه السلام که ای امیر مرا بکش و از این بلیه برهان

باز آمد کای علی زودم بکش	179.1
--------------------------	-------

تا نبینم آن دم و وقت ترش

تا نبیند چشم من آن رستخیز	من حالات می کنم، خونم بریز	179.2
خنجر اندر کف، به قصد تو بود	گفت: گر هر ذره ای خونی شود	179.3
چون قلم بر تو چنان خطی کشید	یک سر مو از تو نتواند برید	179.4
خواجۀ روحم، نه مملوک تنم	لیک بی غم شو، شفیع تو منم	179.5
بی تن خویشم، فتی ابن الفتی	پیش من این تن ندارد قیمتی	179.6
مرگ من شد بزم و نرگسدان من	خنجر و شمشیر شد ریحان من	179.7
حرص میری و خلافت کی کند؟	آنکه او تن را بدین سان پی کند	179.8
تا امیران را نماید راه و حکم	ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم	179.9
تا نویسد او بهر کس نامه ای	* تا بیاراید بهر تن جامه ای	179.10
تا دهد نخل خلافت را ثمر	تا امیری را دهد جان دگر	179.11
فکرت پنهانیت گردد عیان	* میری او بینی اندر آن جهان	179.12
با خود آ، والله اعلم بالصواب	* هین گمان بد مبر ای ذولباب	179.13

180. بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر صلی الله علیه و آله در مکه و غیرها جهت دوستی ملك دنیا نبود چونکه فرمود "الدنيا جيفة و طالبها كلاب"

کی بود در حب دنیا متهم؟	جهد پیغمبر به فتح مکه هم	180.1
چشم و دل بر بست روز امتحان	آنکه او از مخزن هفت آسمان	180.2
کرده پر آفاق هر هفت آسمان	از پی نظاره اش حور جنان	180.3
صد چو یوسف افتاده در چاهش	* قدسیان افتاده بر خاک رهش	180.4
خود ورا پروای غیر دوست کو؟	خویشتن آراسته از بهر او	180.5
کاندر او هم ره نیابد آل حق	آنچنان پر گشته از اجلال حق	180.6
و الملك و الروح ایضا فاعقلوا	لا یسع فینا نبی مرسل	180.7
مست صباغیم، مست باغ نی	گفت: ما زاغیم، همچون زاغ نی	180.8
چون خسی آمد بر چشم رسول	چونکه مخزنهای افلاک و عقول	180.9
که نماید او نبرد و اشتیاق؟	پس چه باشد، مکه و شام و عراق	180.10
که قیاس از جهل و حرص خود کند	آن گمان بر وی ضمیری بد کند	180.11
زرد بینی جمله نور آفتاب	آبگینه زرد چون سازی نقاب	180.12
تا شناسی گرد را و مرد را	بشکن آن شیشه کبود و زرد را	180.13
گرد را تو مرد حق پنداشته	گرد فارس گرد، سر افراشته	180.14
چون فزاید بر من آتش جبین؟	گرد دید ابلیس و گفت: این فرع طین	180.15
دان که میراث بلیس است آن نظر	تا تو می بینی عزیزان را بشر	180.16
پس به تو میراث آن سگ چون رسید؟	گر نه فرزند بلیسی، ای عنید	180.17
شیر حق آن است کز صورت برست	من نیم سگ، شیر حقم، حق پرست	180.18
شیر مولی جوید آزادی و مرگ	شیر دنیا جوید اشکاری و برگ	180.19
همچو پروانه بسوزاند وجود	چونکه اندر مرگ بیند صد وجود	180.20
که جهودان را بد آن دم امتحان	شد هوای مرگ، طوق صادقان	180.21
صادقان را مرگ باشد برگ و سود	در نبی فرمود کای قوم یهود	180.22
آرزوی مرگ بردن، زان به است	همچنان که آرزوی سود هست	180.23
بگذرانید این تمنا بر زبان	ای جهودان، بهر ناموس کسان	180.24

چون محمد این علم را بر فراشت	يك جهودی آنقدر زهره نداشت	180.25
يك يهودی خود نماند در جهان	گفت: اگر رانید این را بر زبان	180.26
که مکن ما را تو رسوا، ای سراج	پس یهودان مال بردند و خراج	180.27
همچنان والله اعلم بالرشاد	* جزیه پذیرفتند و میبودند شاد	180.28
دست با من ده، چو چشمت دوست دید	این سخن را نیست پایانی پدید	180.29
چونکه در ظلمت بدیدی مشغله	* اندرآ در گلستان از مزبله	180.30
زین چه بی بُن سوی باغ ارم	* بی توقف زودتر در نه قدم	180.31
شرح کن این را که بپذیرم هلا	* هم نبردش گفت از بهر خدا	180.32

181. گفتن امیر المؤمنین علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند. مانع کشتن تو آن شد.

که به هنگام نبرد ای پهلوان	گفت امیر المؤمنین با آن جوان	181.1
نفس جنبید و تبه شد خوی من	چون خدو انداختی بر روی من	181.2
شرکت اندر کار حق نبود روا	نیم بهر حق شد و نیمی هوا	181.3
آن حقی، کرده من نیستی	تو نگاریده کف مولیستی	181.4
بر زجاجة دوست، سنگ دوست زن	نقش حق را هم به امر حق شکن	181.5
در دل او، تا که زُنارش بُرید	گبر این بشنید و نوری شد پدید	181.6
من ترا نوعی دگر پنداشتم	گفت: من تخم جفا می کاشتم	181.7
بل زبانه هر ترازو بوده ای	تو ترازوی احد خو بوده ای	181.8
تو فروغ شمع کیشم بوده ای	تو تبار و اصل و خویشم بوده ای	181.9
که چراغت روشنی پذیرفت از او	من غلام آن چراغ شمع خو	181.10
که چنین گوهر، در آرد در ظهور	من غلام موج آن دریای نور	181.11
مر تو را دیدم سرافراز زمن	عرضه کن بر من شهادت را که من	181.12
عاشقانه سوی دین کردند رو	قرب پنجه کس ز خویش و قوم او	181.13
وا خرید از تیغ، چندین حلق را	او به تیغ حلم چندین خلق را	181.14
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر	تیغ حلم، از تیغ آهن، تیزتر	181.15

182. خاتمه دفتر اول مثنوی معنوی مولوی

جوشش فکرت از آن افسرده شد	ای دریغا، لقمه ای دو، خورده شد	182.1
چون ذنب، شعشاع بدری را خسوف	گندمی، خورشید آدم را کسوف	182.2
ماه او چون میشود پروین گسل؟	اینست لطف دل، که از يك مشت گل	182.3
چون که صورت گشت، انگیزد جحود	نان چو معنی بود و، خوردش سود بود	182.4
ز آن خورش صد نفع و لذت میبرد	همچو خار سبز کاشتر میخورد	182.5
چون همان را میخورد اشتر ز دشت	چونکه آن سبزش رفت و خشك گشت	182.6
کان چنان ورد مربی، گشت تیغ	میراند کام و لنجش، ای دریغ	182.7
چونکه صورت شد، کنون خشك است و گیز	نان چو معنی بود، بود آن خار سبز	182.8
خورده بودی، ای وجود نازنین	تو بدان عادت که او را پیش از این	182.9
بعد از آن کامیخت معنی با ثری (خاک)	بر همان بو میخوری این خشك را	182.10
ز آن گیاه اکنون بیرهیز، ای شتر	گشت خاک آمیز و خشك و گوشت بُر	182.11

آب تیره شد، سر چه بند کن	سخت خاك آلود می آید سُخُن	182.12
آنکه تیره کرد هم صافش کند	تا خدایش باز صاف و خوش کند	182.13
صبر کن، و الله اعلم بالصواب	صبر آرد، آرزو را، نی شتاب	182.14

پایان دفتر اول